مجموعه شعر مذهبی

سیمرغ حقیقت

سروده : حاج نعمت ا.. صادقی مقیمی

بسم الله الرحمن الرحیم

مجموعه شعر

سیمرغ حقیقت

سرودهٔ :

حاج نعمت‌الله صادقی مقیمی

ویرایش : محمد حسین صادقی

انتشارات هدهد

تابستان ۱۳۸۹

سرشناسه : صادقي مقيمي ، نعمت الله ، ١٣٠٤- ، نويسنده
عنوان و نام پديدآور : سيمرغ حقيقت / مجموعه اشعار مذهبي / سروده : حاج نعمت الله صادقي مقيمي .
مشخصات نشر : قم : هدهد ، ١٣٨٩.
مشخصات ظاهری : ٢٢٤ص.
شابک : ٢٥٠٠٠٠ : 964-2508-20-6
وضعيت فهرست نويسی : فيپا
موضوع : شعر مذهبي -- اهلبيت –شعر آئيني
موضوع : شعر فارسی -- ايران – قرن ١٤
رده بندی کنگره : PIR۴۱۹۰/ج۶۶۷ز۹ ۱۳۸۸
رده بندی ديويی : ۸فا۱/۶۲۰۸
شماره کتابشناسی ملی : ۹۴۸۳۵۹۱

انتشارات هُدهُد

نام کتاب : سیمرغ حقیقت

مجموعه شعر مذهبی

سروده : حاج نعمت الله صادقی مقیمی

شمارگان : سه هزار نسخه

ناشر: انتشارات هُدهُد – قم ۰۹۱۷۶۱۱۲۲۵۳

چاپ :گلبرگ – قم

نوبت چاپ : اول/ تابستان ۱۳۸۹

قیمت : ۲۵۰۰ تومان

شابک :۶ -۲۰-۲۵۰۸-۹۶۴ : ISBN : 964-2508-20-6

کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است.©

فهرست اشعار

مقدمه ناشر: ۹
گر ایمان نبودی بشر خاک بود ۱۱
گل عالم بهایم یا اباالفضل ۱۲
حب دنیا را رها کن تا لبت خندان شود ۱۳
الا ای میوهٔ بستان زهرا ۱۴
طبع من سیراب شد از جام پربار غزل ۱۵
شیوهٔ استاد بهتر آنکه دلجوئی کند ۱۶
مال اندک بهتر است از دولت دور از خدا ۱۷
کِلکم اگر برون رفت از آستان تقوا ۱۸
ایکه داری می‌کِشی با فتنه دور خود حصار ۱۹
آفرینش تا به قالب، نسل آدم می‌زند ۲۱
آن یارِ سفر کرده که من در پی اویم ۲۳
بیا که شب، همه شب ذاکر خیال تو باشم ۲۴
ای نقطه‌ی حق، به گرد تو پرگارم ۲۶
به زیر بار امانت، کمر، اگر که خمید ۲۷
امشب که در کوی ولا خلوت گزیدم ۲۸
دوش از ناله‌ی مرغان به چمن غوغا بود ۲۹
از افق ای کوفیان خورشید تابان آمده ۳۱
ای زندگی تا کی کشی در بند خویشم ۳۲
خرم کسی که زخم دلی را رفو کند ۳۳
شکسته از جفا یک شاخه‌ی گل ۳۵
ای تشنه لب، این در بزن، رمزی بخوان، بیدار شو ۳۶
نشنو ز من ایدوست، گر اندیشه خطا رفت ۳۸
خدا نوشته نامه‌ای ، به بنده‌ی نکو فَرَش ۴۰
یاغیِّ چشم، پرده‌ی دل پاره‌پاره کرد ۴۳
ای دل، آئینه‌ی ادراک نکن زندانی ۴۴
سنگر به سنگر می‌کنم از حق حمایت ۴۵
فکر اگر خطا رود نقش بر آب می‌شود ۴۶
من عاشقم بر آینه‌های پر از صفا ۴۹
آئینه ایزد نما پیغمبر ماست ۵۰
این روزگار تلخ که جز غم ثمر نداشت ۵۲
روز نخست از خواب، بیدارم تو کردی ۵۳
جامی اگر بنوشم زان چشمه گوارا ۵۴

ای خبر ناب زخود بی‌خبر ۵۵
غروب شادی است امروز و ایام عزاداری ۵۶
در صورت گل بُود نشانه ۵۸
جامم تهی شد ساقیا ، آبی بزن بر آتشم ۵۹
ای قطره خود را کشف کن، خواهی اگر دریا شوی ۶۰
کِلک مشکینت کشید ای یار نقش روزگار ۶۱
ابری ز جهل آمد و باران غم گرفت ۶۲
رو به از شیر دلاور ادعای باج کرد ۶۳
الا ای آنکه در کنج لبت خال کیان داری ۶۴
ز دست ساقی حق جرعه نوشم ۶۵
ای مرغ آمین گو بیا دل بی‌قرار است ۶۶
خط سیه می‌کشم ، گنج روان می‌شود ۶۷
ای جهان را سایبان و ارمغان ۶۸
هر آن که عشق رخ یار نازنین دارد ۶۹
تا خویشتن رها نکنی ، وصل یار نیست ۷۰
نخند ای عزیز دل، بر این دل شکسته‌ام ۷۱
ای پاسدار دین خدا ، ثامن‌الحجج ۷۲
یا رب به حال زارم، از لطف، یاوری کن ۷۳
بازار گرم عاشقان، گرم است از بازار تو ۷۴
داغ شهیدان را نه آسان می‌نویسم ۷۵
هرکس که خود ندید از این ورطه شاد رفت ۷۶
خدا، آدمی را ز گل آفرید ۷۷
بیا تا وصل آرامی بگیریم ۷۹
به الطاف آن خالق عسکری ۸۰
ز یک سر است این بشر، دوباره دردسر نوش ۸۱
مژده ای اهل ولا، طیر ابابیل آمده ۸۲
ای پیر دیر، آینه را تار دیده‌ای ۸۳
تو که امروز سردار و دلیری ۸۴
هر که شود معترض پیل مست ۸۵
نلغز و نلغزان که لغزنده رای ۸۶
علی باشد کلید عرش اعلی ۸۷
روزی که صدای سربداران ۸۹
ای یار اگر با من شوی، جان را فدایت می‌کنم ۹۱
از داغ سرو قَدّان، قدّی خمیده دارم ۹۲

الا ای اشک زیبای زلالم ۹۳
ای حسن تو، تابنده ، بر تارک دیوانها ۹۴
دل من، بیا نظر کن تو بزرگیِ خدا را ۹۵
کاخهای شیک و زیبا ، مردمان پر توان ۹۶
در دل تاریکی شب ، خیز و سوز و ساز کن ۹۷
هر که به آئینه ، خطا می‌زند ۹۸
در ازل آئینه‌ها بودند ، در گنج خفا ۹۹
دوش در بزم ولا جام مرادم دادند ۱۰۰
چو اکسیر شد آب در کربلا ۱۰۱
اگر گمره به راه حق رسانی ۱۰۲
ز گلدسته‌ها می‌رسد این ندا ۱۰۳
به این شعر لطیف آبدارم ۱۰۴
اگر افتاد قانون در کف «بوش» ۱۰۵
چو حق را جستجو در قاف کردم ۱۰۶
در دل ما ، ز ازل شوق لقای تو بُـود ۱۰۷
دروغی که بُود از راست بهتر ۱۰۸
اگر از دیدگاه من، دمی، دلدار می‌دیدی ۱۰۹
گفتــه بــا گفتــار حــق در صبحدم آغاز شد ۱۱۰
ای شـــــه خوبان اگرچه فرصت دیدار نیست ۱۱۱
ببــری تو مال خلق و ز پی‌اش خبــر نداری ۱۱۲
تو مــا را می‌کشــی آخر مگر خود زنده می‌مانـــی ۱۱۳
هر کسی بی ما نشیند، عاقبت بی‌ما شود ۱۱۴
تا تکامــل از تکالیــفت به ســر بایــد دویـــــد ۱۱۵
تا نیم نگاهت به من خون جگر افتاد ۱۱۶
تیر عشق تو چو اندر دل من کاری شد ۱۱۷
جهان امشب ز فیض حق، صفای دیگری دارد ۱۱۸
تا کــه انــوار حقیقت بر دلم تابیده شد ۱۱۹
نگین پنجـــه خورشید آسمـــان و حیـــات ۱۲۰
تو کز خُلق سبقت ز آتش بری ۱۲۱
تا دل از آئینــه‌داران رخ دلــدار شـــد ۱۲۲
ای باد خزان حکمت آمــوز ۱۲۳
گفتــم به پیــک خسته، ای یار دلشکسته ۱۲۴
خبر ز خویش بیاور اگر که با هنری ۱۲۵
ای اسیر خــواب غفلت، اندکـــــی بیدار شو ۱۲۶

هـر دم که یـاد از قصه‌ی جانسـوز زهرا می‌کنم ۱۲۷
کِلک مشـکین مـن امـید درازی دارد ۱۲۸
چه مبارک آن زمانی که تو از درم درآئی ۱۲۹
ای داده بـه مـا آب بقـا، خون گلویت ۱۳۰
رو، صـورت حـال ناتوانـی ۱۳۱
هر که بی‌حق زندگانی کرد، کارش مشکل است ۱۳۲
نامه بر هر کس نوشتم ، کور مـادرزاد شد ۱۳۳
تا یاد تـو افتادم از خـود بـه در افـتادم ۱۳۴
دلم چو آینه شد تا که آشنای تو گشتم ۱۳۵
ای، آینـه از حسـن تـو گردیـده شکوفا ۱۳۶
چو پیمان شکن، عهد و پیمان شکست ۱۳۷
چون فوت شد از میان ما ، راست ۱۳۸
کـج گفتـن ما ، مایـه رنجیدن ما بود ۱۳۹
تو آن مـراد کـمالات جامع بشـری ۱۴۰
سـرد شـد بازار عشـق و گرم بازار ریا ۱۴۱
بیـاور خـاک تا افلاک سازیـم ۱۴۲
ای کبـک ، جـرم ما و تو، بیجا پریدن است ۱۴۳
نده این کاسه مینائی دل، مختصـری ۱۴۴
بگیر جام وصالی ز دست باده فروش ۱۴۵
در پی علم و ادب چون شمع می‌باید گداخت ۱۴۶
ای نگیـن آسمانها ، محور چـرخ زمیـن ۱۴۷
سری که بی تو سر آید، چه گوی روی تن است ۱۴۸
توئـی زیبـای ملک آفـرینش ۱۴۹
اگرم به تیر بندی به کسـی نمـی‌گـرایم ۱۵۰
شرح حالت نتوان گفت به هر بی‌خبری ۱۵۱
بر تـارک دو گیتـی فَـرّ هماست، زهرا ۱۵۲
دانه، انـدر خـاک، اصـل خویش پیدا می‌کند ۱۵۳
گر بهار بی‌خزان خواهی، دلی را شاد کن ۱۵۴
من از وجود تو ، موئی به عالمی نفروشم ۱۵۵
روز میـلاد علی آئینـه‌ی ایـزد نمـا شـد ۱۵۶
ای کـوه بلنـد، آشـکارا ۱۵۷
چشم خواب آلوده‌ام، بیداریت آباد باد ۱۵۹
زبـان اگر کـه بـه گفتـار ناسـزا آیـد ۱۶۰
چشم خواب آلـود من، امـروز روز یاری است ۱۶۱

دو دلبـــر، ای برادر در دلـــی مهمان نمـــی‌ماند ۱۶۲
توکـل، بـر خـــدای چـــاره سازم ۱۶۳
اگر ای دوست قدر خود بدانـی ۱۶۴
در قافلـه عمـر شبـــی نـوبت مـا شد ۱۶۵
ناله نکـــن ای دل شوریـده حال ۱۶۶
نخـــور بازی ایـن سرای سپنج ۱۶۷
مژه بـر هم نزنـم گـر بزنـی تیـر و سنـــانم ۱۶۸
همینـکه ذاکـرت آن روی ماهتـابت دیـــد ۱۶۹
آئینـه از روی تـــو زیبائـی گـــرفته ۱۷۰
ای دوست ترا می‌دهم این پند و بشارت ۱۷۱
زاهد ظاهـــر پرست، بی‌خبر از کار ماست ۱۷۲
معلم بهـــر شاگـــردان، ز جنت، ارمغان دارد ۱۷۳
از عشق تو سر مستم ای مجمع زیبائی ۱۷۴
کسی که خودش را فدا مـــی‌کند ۱۷۵
چـــو خـون این شهیدان گشت جاری ۱۷۶
کـذب و ریا، ببیـن شـده سـد دعـای مـا ۱۷۷
فـدای نـــام ابوالفـضل و خُلـق نیکـــویش ۱۷۸
از هجر و فراق تو جهان چون شب تار است ۱۸۰
با آه آتشینـم سـر مـی‌نهـم به صحـرا ۱۸۱
در حضرت آئینه‌ی آیات نشستیم ۱۸۲
گرفتم که آئینه شد لکه دار ۱۸۳
ندانم کی به سروقت من دلخسته می‌آئی ۱۸۴
بیا ای یوسف آل محمد یادی از ما کن ۱۸۵
شکر خدا که همدم مرغ سحر شدم ۱۸۶
ای دوست اگر دل بشود خانه‌ی رحمان ۱۸۷
من طائر قدسم ، چکنم بال و پری نیست ۱۸۸
تا به کی آخر گرفتار دلی ای جان من ۱۸۹
ندانم بخت را در خواب یا بیدار می بینم ۱۹۰
بیا به محضر قرآن که تا شفا گیری ۱۹۱
نترسانم که ترسم بُرده‌ای با خود به زیبائی ۱۹۲
عنایتی بکن ای تشنه کام آب آور ۱۹۳
ز کورش بُود یاد این باستان ۱۹۴
تخت جمشید که چون خال لب کیوان است ۱۹۵
با خدا شو چونکه شیطان می‌کند از تو فرار ۱۹۶

عالِمی بفرست یارب ، دهر ما ویرانه است ۱۹۷
به جاهل سر زدن سرسام دارد ۱۹۸
ادب گر نباشد نسب سود نیست ۱۹۹
آئینه‌ی وصل حق نماز است ۲۰۰
این جهان دار مکافات است و ما مهمان او ۲۰۱
بِدان ذکر ایزد ، تو را رهنماست ۲۰۲
درود خداوند بر صالحان ۲۰۳
عارفان از راستی راه خطا گم کرده‌اند ۲۰۴
ای کاش که من آینه‌ی روی تو بودم ۲۰۵
عطشهای دلم کی منکر بیگانه می‌داند ۲۰۶
من اکتفا به گفته‌ی تنها نمی‌کنم ۲۰۷
عشق آمد و زد خیمه به گلزار اباالفضل ۲۰۸
خلعت سبز عدالت ، راست بر بالای تو ۲۰۹
در کنگره‌ی عرش که دربار حسین است ۲۱۰
ای شیعه بیا شام غریبان شده امشب ۲۱۱
گر شاه عشق، گوشه‌ی چشمی به ما کند ۲۱۲
در کل جهان ، زمزمه ، غوغای حسین است ۲۱۳
اگر آهی کشم هم شمع و هم پروانه می‌سوزد ۲۱۴
عدالت‌پروری ، کی گرگ بازی‌خورده می‌داند ۲۱۵
رجب آمد که عطر آن صفای دیگری دارد ۲۱۶
گیرم به جهان غیر تو دیّار نباشد ۲۱۷
گاه چون خورشید عالمتاب حق سر می‌زند ۲۱۸
هان ای دل آزرده بیا ترک خطا کن ۲۱۹
آب لب زیبای تو تر کرد گلویم ۲۲۰
خدیجه،آینه دار خدای سبحان است ۲۲۱
هر آن چشمی که بر چشمی خطا زد ۲۲۲

مقدمه ناشر:

مجموعه شعری که پیش رو دارید سومین مجموعه شعر شاعر دلسوختهٔ اهلبیت (ع) ، حاج نعمت الله صادقی مقیمی است که با نام « سیمرغ حقیقت » منتشر و در دسترس علاقمندان قرار گرفته است. لازم به ذکر است که مجموعه اشعار قبلی ایشان ، با نامهای « سطرهای اشک و خون » و « نسیم باغ توسل » در چند سال گذشته توسط انتشارات هدهد ویرایش و منتشر شده و مورد استقبال شدید عاشقان اهلبیت قرار گرفته است.

هر عصر و نسل ، شاعران و ادیبان خود را دارد و شاعری که در روزگار خودش نقشی مثبت نداشته باشد و در فرهنگ‌سازی صحیح تأثیرگذار نباشد به درد هیچ عصر و زمانهٔ دیگری نمی‌خورد ولی کسی که در عصر خویش مؤثر بوده یقیناً در زمانها و مکانهای دیگر نیز مؤثر خواهد بود و حاج نعمت الله صادقی که در سن ۸۰ سالگی شروع به انتشار آثار ارزشمند خود کرده و تأثیری به سزا در تحول روحی جامعه خودش داشته است، یکی از این نمونه‌های ادبیات متعهد در زمانهٔ ما می‌باشد.

اشعار ایشان ، نه فقط بخاطر سادگی و صمیمیت و زیبائی و همزبانی با مردم زمان خویش ، مورد پذیرش عموم مردم قرار گرفته بلکه بخاطر موضوعات ناب و ارزشمندی که روح اشعارش به حساب می‌آیند با روحیهٔ مردم کاملاً سازگار است و کام تشنگان حقیقت را تا ابد سیراب می‌کند. صلابت و فخامت موضوعات و نحوهٔ بیان آنها به قدری واضح و بی‌پیرایه و اصیل است که آنها را از هر لغزش و خطای فکری مصون می‌کند و نمی‌شود نکته‌ای انحرافی در آنها پیدا کرد در حالیکه مقولهٔ شعر بخاطر خاصیت ایهام و اغراق طبیعتاً جایگاه لغزش است و ممکن است نکته‌های بدآموزی در حتی اشعار ناب عرفانی به چشم بخورد لذا صفت «مصونیت» را به کمتر دیوان شعری می‌شود اطلاق کرد. بدون

شک، ریشهٔ این اعتبار معنوی را باید در پایبندی شاعر به شرع و قرآن و معارف اهلبیت (ع) جستجو کرد ، چون طبق حدیث سلسلةُالذَهَب ، کسی که با جان و دل ، اهل «لا اله الا الله» می‌شود وارد وارد حصن و قلعه‌ی محکمی شده که هیچ عذابی او را تهدید نمی‌کند و در سایه‌ی این ایمان به آرامش و امنیت و اطمینان دنیوی و اُخروی می‌رسد و خوانندگان اشعار و مطالب او نیز وارد به قلعه‌ی مستحکم و شکست‌ناپذیر «توحید و ولایت» می‌شوند و به همان آرامش و امنیت الهی می‌رسند و با خواندن و عمل کردن به چنین گفته‌ها و نصایح و اشعاری به خوشبختی و رستگاری دست می‌یابند.

شاعری که در فرهنگ ولایت ، عاشقانه ، ذوب شده و تمام اشعارش را هدیه‌ی الهی (نه تلاش و علم و هنر خود) می‌داند دیگر به نام و نان و مقامات دنیوی نمی‌اندیشد بلکه فقط و فقط به رسالتی فکر می‌کند که کائنات بر دوش او گذاشته است. چنین شاعری ، چشم به «خوش‌آمد و خوشایند» دیگران ندارد و رضایت حق‌تعالی را بزرگترین مزد و پاداش دنیوی و اُخروی خود می‌داند و خداوند را بخاطر این توفیقات پر برکت پیوسته سپاسگزار و شاکر است.

چه بسیارند افرادی که انواع تمکن مالی و علمی و ادبی و اداری دارند ولی لیاقت دریافت چنین توفیقی را نداشته‌اند و هیچ باقیات صالحاتی از خود به جا نگذاشته‌اند و آنچه ، این شاعر گرانقدر زمانه‌ی ما را در راه الهی خود ثابت قدم و قوی و مطمئن کرده ایمان به همین عقیدهٔ اصیل و ناب است که در تک تک اشعار او جلوه‌گر است. به هر حال برای این شاعر فرهیخته و دلسوخته ، طول عمر با عزت و برکت از خداوند منّان مسئلت داریم و امیدواریم کماکان زیر سایه‌ی حضرت بقیهٔ الله ، امام عصر (عج) مؤید و منصور باشند. والسلام

محمد حسین صادقی – زرقان فارس
رمضان‌المبارک ۱۴۲۹ - شهریور ۱۳۸۷

گر ایمان نبودی بشر خاک بود

کجا قابل عرش و افلاک بود

ستایش نبودی اگر با نماز

بشر بی ثمر بود و غمناک بود

نماز است معراج روح بشر

وگرنه کجا بال ادراک بود

خوشا آن بهار خزان ناپذیر

که بی آن جهان خار و خاشاک بود

توئی روح پاکم که من از توام

وگرنه تنم خاک بیباک بود

توهستی مرا کیمیای سرشت

که با تو تنم گوهر پاک بود

سپاس بزرگیِّ نقا ش من

که این خلقتم بهر ادراک بود

کواکب همه بهر من آمدند

که این هدیه از ایزد پاک بود

بود (صادقی) رشک جن و ملک

اگر در ره فهم و ادراک بود

گل عالم بهایم یا اباالفضل

ید مشکل گشایم یا اباالفضل

تو هستی ساقی و میر سپاهم

امیر با وفایم یا اباالفضل

توئی باران رحمت در دو عالم

عزیز با صفایم یا اباالفضل

حیات جاودان داری در عالم

که جان دادی برایم یا اباالفضل

تو رفتی داغ سنگینت به دوشم

ز هجرت در عزایم یا اباالفضل

تمام کودکان چشم انتظارند

امید خیمه‌هایم یا اباالفضل

ز داغت سینه‌ام آتش گرفته

جوابی ده صدایم یا اباالفضل

بده بر (صادقی) از راه احسان

برات کربلایم یا اباالفضل

حب دنیا را رها کن تا لبت خندان شود

راستی را پیشه کن تا جهل در زندان شود

پای در زنجیر ایمان کن ز چاه خود در آی

تا که زیبا روح تو چون یوسف کنعان شود

ناجی خود شو که نامت جاودان ماند به دهر

دور شو از فتنه‌ها تا نام تو انسان شود

پیرو فرهنگ قرآن شو ، زیان از خود بران

شاد باشد هرکه روحش عامل قرآن شود

دیده از دیدار بدبینان بپوش ای با خرد

چشم بدبین کی تماشاخانهٔ رضوان شود؟

هرکه دل کند از طمع ، از دوزخ حرمان گریخت

با قناعت درد جانکاه طمع درمان شود

تار و پود جهل باشد مثل تار عنکبوت

با نسیمی خانهٔ جهل و ریا ویران شود

(صادقی) تأثیر در گفتار بی کردار نیست

مرد باید در شعار و در عمل لقمان شود

الا ای میوهٔ بستان زهرا

که هستی شاه کل کهکشانها

تو نور دیدهٔ آزادگانی

و عالم از وجودت گشته برپا

شقایقها ز داغت سوگوارند

توئی الهام بخش رزم آنها

کراماتت گرفته یک جهان را

بُود خاک درت داروی دلها

صفایت صف کشید از نو در عالم

به دلها کرده برپا شور و غوغا

ندای دلکش و شور آفرینت

پر از لبیک کرده قلب دنیا

تو بارانی که در هرجا بباری

بهاران میشود آنجا شکوفا

توئی احیاگر دین رسولان

که خونت زنده کرده دین آنها

بده بر (صادقی) پیر غلامت

ز صهبای شفاعت در دو دنیا

طبع من سیراب شد از جام پربار غزل

ناب شد اندیشه‌ام از بهر گفتار غزل

ترک سر کردم که بر من داده شد پاداش عشق

تا شدم از جان و هم از دل خریدار غزل

چشم بستم از خیانت، عشق شد پاداش من

دل بریدم از شقاوت بهر دیدار غزل

دست غیب آمد برون از آستین کردگار

تا شدم دیوان سُرای خط پربار غزل

پر کشیدم سوی بستانهای زیبای ادب

تا شدم از جان و دل مرغ گرفتار غزل

دلنوازی کن که روزی دلبری پیدا کنی

در بهشت آباد زیبای گهربار غزل

رو تو پیشانی سپر کن در نبرد اهرمن

گر شدی صید هوس دیگر نزن جار غزل

در حقیقت (صادقی) دست خدا یار تو شد

تا رها گشتی ز خود از بهر گفتار غزل

شیوهٔ استاد بهتر آنکه دلجوئی کند

نی که کوهی را پدید از یک نخ موئی کند
گل برای رنگ و بویش سوی بستان آمده
تا که روزی باغبان آنجا رود بوئی کند
گر نیارد میوه‌ی علم و ادب ، شعر ادیب
می‌شود عمرش فنا ، هرچند پُرگوئی کند
بی‌حیائی نیست هرگز شیوهٔ آموزگار
گر شود استاد، بی فرهنگ ، پُر روئی کند
با پیاز قرض ، باری می‌شود دفع نیاز
مرد باید کسب روزی با خداجوئی کند
می‌شود صیاد بی تیر و کمان ، پُر احتیاج
بی کمان کی می‌تواند صید آهوئی کند
شهپری لازم بُود از بهر پرواز عقاب
تا که در اوج فضا پرواز نیکوئی کند
طالب وحدت به سوی قبله می‌آرد نماز
بر مرادش کی رسد گر رو به هر سوئی کند
آسمان دارد به ما شلاق قانون می‌زند
بار الها کن کرم تا یار دلجوئی کند
عارفان آئینه‌های ذره بین عالمند
سامری موسی نگردد گر که جادوئی کند
(صادقی) اشعار لهو و بی حقیقت باطل است
حق بُود شعری که چون آئینه حق‌گوئی کند

مال اندک بهتر است از دولت دور از خدا

چونکه غفلت آورد مالی که باشد از ربا

پس بیا فرزند عقبا باش دنیا ابتر است

خدمت خلق ای برادر هست جبران خطا

آن شود جبران عزیز من که حق‌الله بُود

حق مردم را نمی‌بخشد خدا در هر سرا

پارسائی پیشه کن تا غرق آرامش شوی

حرص از دیوانگی می‌باشد و کبر و ریا

در رضایت کوش و لجبازی رها کن ای عزیز

فرد حق بین می‌شود با راز وحدت آشنا

هر گناه آشکاری جرم آن سنگین‌تر است

بار الها کن مُزّین روح ما را با حیا

(صادقی) تا می‌توانی دور شو از حرص و آز

چون ندارد این مرض جز مرگ در عالم دوا

کِلکم اگر برون رفت از آستان تقوا

دیگر ثمر ندارد هر شعر و حرف زیبا

غیرت اگر نباشد ایمان رود به یغما

صبری اگر بنا شد ایمان شود شکوفا

ارشاد کن، نگو من، مانند دیگرانم

علمت اگر نبخشی دردی است غفلت افزا

بدعت خلاف دین است ابلیس در کمین است

تا پای تو نلغزد بدعت نکن به هر جا

گفتار جاهلان را خیر و صفا نباشد

در زیر تیغ جلاد از او نکن تمنا

ای عالم توانا دست از سکوت بردار

حق را نکن فراموش از بهر مال دنیا

علمی که آفتاب است بر خشک و تر بتابد

در سایهٔ تکبر ، آن را نکن تو خنثی

تبلیغ علم ، واجب ، بر اهل فضل گشته

نگذار فرصت خود جانا برای فردا

در وقت تنگدستی ، بخشش چراغ ره کن

تا دست تو بگیرد بخشندهٔ توانا

چشم و چراغ تقوی ای (صادقی) نماز است

هان بی‌نماز ، چیزی از حق نکن تمنا

ایکه داری می‌کِشی با فتنه دور خود حصار

کوره راهی را بجا بگذار از بهر فرار

کم بگو تا با فضیلت گفته را زیبا کنی

دائماً پرهیز کن از حرفهای نیشدار

عیب مردم را نکن از روی خودخواهی عیان

تا نگردد عیب‌هایت بر خلائق آشکار

شکر کن بر هرچه داری در جهان از بیش و کم

قدر نعمت‌ها بدان تا خود شوی گنجینه‌دار

نقد چون رفت از کف تو نسیه می‌ماند به جا

نقد می‌باشد خلوص و نسیه می‌باشد ریا

روح پاکت گوهر است ای دوست قدرش را بدان

داده این ثروت به تو از راه رحمت کردگار

تکیه بر خود داشتن از علت بی مغزی است

کن توکل (صادقی) بر حضرت پروردگار

چو یاد از سرگذشت غربت قتل رضا کردم

ز داغ جانگدازش ناله و شور و نوا کردم

گل زیبای هستی تا که شد از زهر کین پرپر

ز هجرش تا قیامت گریه هر صبح و مسا کردم

چنان در کوچه‌های غربتش من در بدر گشتم

که از خواب و خوراک و زندگی خود را جدا کردم

طبیب من، حبیب من، ز هجران تو می‌سوزم

چو شمعی از فراقت هستی خود را فدا کردم

چنان با اشک حسرت از فراقت می‌کنم غوفا

که صفهای مَلَک را، با خبر از این عزا کردم

چه گویم از عداوت‌های مأمون لعین، ای گل

شکایت‌ها ز کار دشمن دین، با خدا کردم

برای تسلیت بر اهلبیت مصطفی هر شب

بیان، شرح مصیبت‌های سرخ کربلا کردم

ز داغت ای رضا جان، کلبه‌ام ماتم سرا گشته

همه، گلهای اشکم، هدیه بر خیر النسا کردم

تو هستی ضامن آهو، بیا از من ضمانت کن

که عمری، هستی‌ام را وقف اهداف شما کردم

کرم بر (صادقی) کن ، ای گل گلزار پیغمبر

که من امشب توسل بر جواد پر سخا کردم

آفرینش تا به قالب، نسل آدم می‌زند

حق تعالی بر نگینت نقش خاتم می‌زند
خاک پایت سرمه چشم ملائک می‌شود
آسمان با رخصت تو، پلک بر هم می‌زند
وصف تو با هر زبانی مشکل است ای یار ما
زانکه در قرآن خدا از مدح تو دم می‌زند
گر بیفتد قطره‌ای از عشق تو در قلب خلق
آفرینش، خط بطلان بر جهنم می‌زند
لشکر عشقت اگر آید برون از خیمه‌گاه
بر تمام کهکشان یکباره پرچم می‌زند
آتشی در سینه دارم از فراق وصل تو
آتش غم، شعله در جانم دمادم می‌زند
گر دهی یک ذره از خاک کف پایت به من
روح من، صد طعنه بر آئینه‌ی جم می‌زند

قطره‌ای از حسن تو، برتر، ز اقیانوسهاست

بر گل روی تو، اقیانوس شبنم می‌زند

حضرت موسی شود خیبرگشای عزم تو

دست بیعت بر درت عیسای مریم زند

یار ما می‌آید و با یک تبسم در جهان

بر دهان یاوه گویان مشت محکم می‌زند

تا که بیرون می‌کشد شمشیر سبز انتقام

خیمه، ثارالله، از نو، در محرم می‌زند

بار دیگر (صادقی) قرآن شکوفا می‌شود

مهدی زهرا، بساط کفر، بر هم می‌زند

آن یارِ سفر کرده که من در پی اویم

ای کاش قدم رنجه کند باز به سویم

افتاده خیالم وسط خیل محالات

فکرم نرسد تا که ره چارم بجویم

هر چند محال است خیالات وصالش

غیر از سخن وصل و وفا هیچ نگویم

باشد لب او، آب بقا بهر دو عالم

باشد که یکی قطره چکاند به گلویم

تا هست نفس، در غم او، نغمه سرایم

تا هست قفس، طائر زندانی اویم

او معدن حسن است و تجلیگه انوار

من چون کر و گنگم، ز جمالش چه بگویم

من دست نشویم ز وصالش، مگر آن دم

از خون سرم در قدمش دست بشویم

یک عمر فقط بوده به هنگام دعایش

از خون دل و اشک روان، آب وضویم

چون (صادقی) از روی ولا در همه عمر

غیر از ره آن دلبر ابرار، نپویم

بیا که شب، همه شب ذاکر خیال تو باشم

بیا به جان محمد که من بلال تو باشم

بیا که غربت و هجران و رنج ما به سر آید

بیا به جان علی تا که زیر بال تو باشم

بیا به حرمت زهرا، به داد عالمیان رس

بیا که شاهد کابینه‌ی کمال تو باشم

بیا که خواب جهالت، گرفته روی زمین را

بیا که شاهد خورشید اعتدال تو باشم

بیا به جان خودت، ای عزیز خالق سبحان

که در زمانه گواهِ شکوه آل تو باشم

بیا که عدل الهی دوباره زنده بگردد

و بر کرانه ، تماشاگر جلال تو باشم

بیا که بی‌تو ندارد چراغ محفل دین، نور

بیا که شاهد انوار بی‌مثال تو باشم

شکوفه‌ها هم مردند و لاله‌ها رفتند

بیا بیا که شریک غم و ملال تو باشم

اگرچه سوخت دل (صادقی) ز آتش هجران

بیا که شاهد یک ثانیه وصال تو باشم

صفای بوریای بی ریائی

بود برتر ز هر فرمانروائی

رضا سرچشمه‌ی آب حیات است

نخشکان چشمه را با نارضائی

دل ما ظرف اسماء الهی است

چرا باید شود ظرف گدائی

امان از آتش جانسوز غفلت

که سوزانده است الطاف خدائی

امان از بغض و بخل و کینه‌ورزی

که پرپر کرده باغ آشنائی

شده تبدیل رسم حق پرستی

به رسم لاف و کبر و خودستائی

دریغا بار ما افتاده در گل

ز خودخواهی و اعمال ریائی

برو ای (صادقی) شکر خدا کن

که داری ملک سبز پارسائی

ای نقطه‌ی حق، به گرد تو پرگارم

از لطف تو، من شهد و شکر می‌بارم
من بی‌کسم، ای یار ، تو دلدار منی
ای آینه، من، ز عشق تو سرشارم
یکتا توئی و من به دوتا دل ندهم
کردی تو زخواب خویشتن بیدارم
خاموش نشستنم، محال است ای دوست
در صفحه‌ی دل بذر صفا می‌کارم
از خلقت خود تو آشنایم فرما
تا شکر تو، من با دل و جان بگزارم
یا رب تو کرم نما بر این ذاکر خود
تا دست حسود نشکند بازارم
آن در نزنم که کس جوابم ندهد
آن در بزنم که وا کند در، یارم
کن لطف و کرم، مهدی موعود رسان
یا رب برسان تو آن گل بی‌خارم
ای دادرس کل جهان ادرکنی
من بنده شرمنده این دربارم
ای دل سخن هرزه سرا گوش نده
تا غم نکند قصد دل بیدارم
ای (صادقی) از لطف خدای عالم
با شعر و ادب، بذر صفا می‌کارم

به زیر بار امانت، کمر، اگر که خمید

به آستان وصال و رضای یار رسید

امانتی که خدا بر بشر حوالت کرد

خلافتی است که غیر از بشر کسی نکشید

فرشتگان به مقام تو سجده آوردند

که جانشین شده‌ای تو به اذن رب مجید

به اشک و آه سحرگاه ، دیده باید شست

که تا مقام ولائی خویش، بتوان دید

بخواه تا که خدایت دهد مقام شناخت

به جد و جهد نبند ای عزیز دل ، امّید

همیشه از در توحید می‌توان ره یافت

کسی ز راه ضلالت به کام خود نرسید

ز آه گوشه نشینان حذر کن ای ظالم

که آه نیمه شبی، کاخ ظالمان برچید

بیا به جامه تقوی نزن تو وصله کذب

کسی که پول سیه دارد، سیم و زر نخرید

بگیر دست طلب (صادقی) به دامن دوست

به راه راست کسی رنج ناروا نکشید

امشب که در کوی ولا خلوت گزیدم

یا رب اجابت کن ز لطف خود، امیدم
با یاد یار مهربان، شب زنده دارم
از فیض جام وصل یارم، رو سفیدم
گیتی اگر با من نسازد، من بسازم
چون با همین سازش به کام خود رسیدم
ساقی بیاور جامی از خمخانه عشق
کز جام آن یار عزیز از خود رهیدم
هر چند هستم کم بضاعت، بی‌مدد کار
اما به فیض حق، دو عالم را خریدم
یا رب تو هستی مونس شبهای تارم
چون مهربان‌تر، از تو، در عمرم ندیدم
در هر دو عالم زنده با یاد تو هستم
یکتا توئی دانا توئی هستی امیدم
ای جلوه‌گاه حق اباصالح مدد کن
هر شب خیال نقش تو در دل کشیدم
یا رب کرم کن تا که مهدی باز آید
شاید ز باغ وصل او یک میوه چیدم
ای (صادقی) دل کعبه کن بتخانه بشکن
زیرا که من خیر از کلام شر ندیدم

دوش از ناله‌ی مرغان به چمن غوغا بود

همه جا قصه‌ی آن دلبر مه سیما بود

آن همه صوت دل آرای هزاران در باغ

از وصال رخ آن دسته گل یکتا بود

زین میان، آینه حیران شد از این واقعه‌ها

بس که زیبائی و پیرایه در آن پیدا بود

نتوان گفت شقایق که بدین زیبائی است

رنگ و بویش همه از یک گل بی‌همتا بود

الکنم تا چه بگویم که چه دیدم آنجا

چونکه هر ذره به وصف رخ او گویا بود

نام او بر لب هر ذره عیان بود ولی

هر کجا نام خدا بود، علی آنجا بود

خط سبزی که بر آن عارض گندم گون بود

از ازل تا به ابد، در همه جا پیدا بود

پاک کن زنگ ز آئینه‌ی دل ، تا بینی

جلوه‌ی کامل آن یار، همین مولا بود

جمله از اوست، اگر شعر و غزل می‌گویم

از خودم هر چه بگویم، همه بی‌معنا بود

نرم کن سنگ دل ای (صادقی) از خود بگذر

با علی ، لطف خدا در همه جا با ما بود

راست رو در پیش رب چاره ساز

تا بگیری مژدگانی از نماز

این نمازت می‌دهد پرواز عشق

تا نخوابی طول شبهای دراز

راست شو تا روز میزان و حساب

مزد تو از حق رسد با عز و ناز

گوش کن تا در نماز آید ترا

بس سرود خوشدلی از بی‌نیاز

گر شوی غافل از این فیض عظیم

می‌شوی مانند شیطان، حقه‌باز

فاش گویم، کار حق بازیچه نیست

می‌شوی تنها در این ره ، سرفراز

پیرو راه علی و آل باش

چون خدا داده به آنها، امتیاز

در بزن تا صاحبش آید برون

و آن در رحمت شود روی تو باز

ای فرشته خو، ز حیوانی در آ

پیش هر ناکس نکن دستت دراز

(صادقی) سرمایه عشق و ادب

در جهان، تنها نماز است و نماز

از افق ای کوفیان خورشید تابان آمده

شبه پیغمبر، علی‌اکبر به میدان آمده

گفت بن سعد لعین، این شبه پیغمبر بود

کو برای یاری شاه شهیدان آمده

این امید ام لیلا و حسین و زینبین

از برای یاری احکام قرآن آمده

گرم، بازار شهادت کرده با زیبائی‌اش

یوسف آل علی از سوی کنعان آمده

عشق دارد می‌فروشد یوسف خود را به عقل

در صف خواهان او با قیمت جان آمده

تشنه کام است و اگر نوشد ز دریا قطره‌ای

در زمین، کار ستمکاران به پایان آمد

(صادقی) لعنت فرستد روز و شب بر غاصبان

چونکه لعنت از خدا بر آل سفیان آمده

ای زندگی تا کی کشی در بند خویشم
بگذار من را و مکن آزار بیشم

هشتاد رفت و صد هزار افسانه خواندیم

اکنون دگر افسانه‌ساز نام خویشم

هر مرد آزاده اگر خواری طلبد کرد

ارزش ندارد قدر یک ارزن به پیشم

از زاهدان و خودستایان بس ملولم

دلخسته از این همرهان کفر کیشم

من صید وحشی نیستم در دام، نایم

بردار دام و دانه خود را ز پیشم

هر روز دردی تازه دارم در دل تنگ

یک نوش داده زندگی، یک عمر نیشم

ای (صادقی) در بزم رندان خودستائی

بگذار و نگذار این نمک بر قلب ریشم

خرم کسی که زخم دلی را رفو کند

درگیر و دار حادثه ، فکر نکو کند

آئینه زیر زنگ نیابد صفا و زیب

دیوانه آن کسی که چنین آرزو کند

خوشبخت، آن کسی است که در نیمه‌های شب

در چشمه ساز عشق و محبت وضو کند

در خلوت و سکوت ، به هر نام و هر زبان

پیوسته با خدای جهان گفتگو کند

آنکس که خار کشت نچیند گلی ز وصل

این است کیفرش، که فقط خار ، بو کند

بار گنه به چون و چرا کم نمی‌شود

شاد آن کسی که توبه‌ی با آبرو کند

هر کس که هست طالب باران مغفرت

باید ز آب دیده دلش شستشو کند

ای (صادقی) فقط ز خدایت مدد طلب

شد رستگار هر که اطاعت از او کند

تو را که هر نخ مویت کمند گردن ماست

من از درت نگریزم که مقصدم اینجاست
کسی که روی تو را دید و عاشق خود شد
نمی‌رسد به وصال تو چونکه نابیناست
چو بر ولایت دل، دست یافتی، ای یار
بگیر دست جهول و بیار در ره راست
اسیر عشق خدا، از بلا نپرهیزد
شهید عشق در این ره، همیشه هادی ماست
هزار باد خزانش، پری ز جا نبرد
گلی که در چمن حق، نمود ، قامت، راست
تمام قافله‌ها عزم کوی ما دارند
از آنکه بر لب یارم، نشان آب بقاست
جهان ز درد جهالت همیشه می‌نالد
علاج درد جهالت، ولیک یاد خداست
زدست یار اگر زهر ناب باید خورد
خوریم از سر رغبت که این ز شرط رضاست
سپاه عشق چو شد حمله‌ور به کشور دل
بجز ارادت و تسلیم، هر عمل بیجاست
ز آه سرد من، آئینه ، اشک می‌بارد
ضمیر خفته چه داند، چه چیز در سر ماست
مکن ملامتم از عشق (صادقی) زنهار
که لابلای سخن، نام مهدی زهراست

شکسته از جفا یک شاخه‌ی گل

که می‌نالد ز هجرش، زار، بلبل

میان بلبلان گردیده خاموش

علی اصغر بسان غنچه گل

چنان می‌نالد از هجران، سکینه

که در عرش برین، بینم تزلزل

شبیخون زد به جانم لشکر غم

که گلزار خدا، گشته چپاول

خدا لعنت نماید آل سفیان

که کرده گلشن زهرا، تتاول

در این بازار من آن می‌پرستم

که بوده خلقتش زیباتر از گل

چو دارد (صادقی) میل شفاعت

بگیرد دامنش، فردا، سر پل

ای تشنه لب، این در بزن، رمزی بخوان، بیدار شو

از فیض حق همت بجو، در محضر دلدار شد

نادیده بینا می‌شوی، ای قطره دریا می‌شوی

خواهی اگر زیبا شوی باران گوهر بار شو

از خود برون آ یک قدم، تا یار آید ده قدم

در این تجارت، همسفر، با حُر خوش کردار شو

داروی درد عاشقان باشد رضا و خوشدلی

یاری طلب از ذات حق ، از عشق او سرشار شو

هر لحظه یادش می‌کنی، او نیز یادت می‌کند

آئینه‌ی دل پاک کن ، هم محرم اسرار شو

رمزی بگویم گوش کن، جامی بگیر و نوش کن

از خود بیا یکدم برون، گامی بزن هشیار شو

از ما قدم از او کرم، یا با قدم یا با درم

با هر بیان و هر قلم، سرشار لطف یار شو

خواهی شوی فرمانروا، فرمان ببر ای (صادقی)

خیز از خدا، یاری طلب، فرمانبر ابرار شو

خداوندا تو هستی با خبر از ماجرای من

تو آگاهی ز اسرار دل پر ادعای من
کنون اقرار دارم بر گناهان و خطاهایم
خداوندا، خطا رفتم، تو بگذر از خطای من
ز دست نفس سرکش، گشته‌ام رسوا و بی‌عزت
نه این دنیا بده، یا رب، نه آن دنیا، جزای من
همه دل آشنا هستی به هر دردی دوا هستی
من از تو عذر می‌خواهم، همه دل آشنای من
اگر من با تو عهدی بسته‌ام، صد بار بشکستم
تو هر چه کرده‌ام جور و جفا ، کردی وفای من
پشیمانم پشیمانم، ز خود یا رب گریزانم
تو رحمان و رحیمی، ای خدای من، خدای من
من اول طفل معصومی به دنیا آمدم لیکن
به صد بیراهه رفتم ، مثل یک دیوانه، وای من
در این گرداب پر وحشت بگیر ای دوست دستم را
خداوندا نجاتم ده ، ببین حال و هوای من
توئی دارو، توئی درمان، توئی قاضی توئی رحمان
زمین و آسمان را تو علم کردی برای من
تو ای آموزگار با وفای اول و آخر
مداوا کن به لطف خویش، درد بی‌دوای من
ز دست عقل ناقص من به کار خویش درماندم
بگو ای (صادقی) یا رب بپوشان هر خطای من

نشنو ز من ایدوست، گر اندیشه خطا رفت

حرفم بپذیر ار سخن عشق و صفا رفت

یک جمع در آغاز، درِ فتنه گشودند

از کذب و ر یا بر دل آئینه جفا رفت

آن روز سقیفه، شب ظلمانی ما بود

جهل آمد و زد ریشه و وحدت به فنا رفت

کور آمد و شد پیشرو لشکر اسلام

ناحق به میان آمد و حق از سر ما رفت

گنجینه علم و ادب و فضل و شجاعت

از جامعه منها شد و از کعبه صفا رفت

بس رنگ و ریا بست به خود غاصب غافل

آن رنگ حقیقت، ز کفَش مثل حنا رفت

این فتنه که غاصب ز جفا بال و پرش داد

شد آتش و زد شعله و تا کرب و بلا رفت

تا جامعه محروم شد از ساقی کوثر

از جور و جنایت، ز میان آب بقا رفت

ای (صادقی) از درد علی، حضرت زهرا

گردید شهید و به ملاقات خدا رفت

رسوا منم، شیدا منم، زیبا پرستم

زیرا که از جام جمالت مست مستم

یکتا توئی، مولا توئی ای خالق من

در پرتو مهر و عطایت زنده هستم

ای یار، یاری کن که تا خود را شناسم

گر خویش نشناسم، ترا کی می‌پرستم

من عندلیب دل کباب کوی عشقم

گر غیر تو یاری بگیرم بت پرستم

یا رب مدد فرما که من از خود گریزم

جز خود نکن بر عشق دیگر، پای بستم

مانند بذر گل شکوفایم تو کردی

از نیستی ای دوست آوردی به هستم

من دل بریدم از همه در راه عشقت

این عهد را روز ازل، من با تو بستم

بی عشق تو، من مرده‌ام در زندگانی

در راه عشقت گر بمیرم زنده هستم

سرشار کن از عشق معصومان پاکم

این عروه الوثقی خودت دادی به دستم

از علم زیبای خودت کن مستفیضم

زیرا که من پا بند آن عهد الستم

ای (صادقی) جز خود شکستن چاره‌ای نیست

گر نشکنم خود را، همیشه زار و پستم

خدا نوشته نامه‌ای ، به بنده‌ی نکو فَرَش

همان امین که بر همه، خدا نموده رهبرش

چه نامه‌ای، همان کتاب محکمی که اندر آن

سعادت بشر بُود همیشه تا به محشرش

چه بنده‌ای همان امین ، یتیم مکه و حرم

که حق نموده، از ازل، به کل خلق، سرورش

چه نامه‌ای، همان کتاب وحی و عشق و خوشدلی

که حرف کل انبیا بُود پیام کوثرش

کدام امین؟ همان شبان اُمّی کویرها

که کهکشان نمی‌رسد به خاک پای دخترش

بخوان امین، بخوان بنام آفریدگار خود

که آفریده بهر تو تمام چرخ و لنگرش

نشو غمین رسول ما، که ما محافظ توئیم

مدد رسد به دین تو، ز جبرئیل و لشکرش

سرود (صادقی) شده پر از گل محمدی

نسیم وحی می‌وزد ز برگ برگ دفترش

خداوندا، بکن بر من تو یاری
که احکامت نمایم حی و جاری
اگر بر من کنی جانا نگاهی
نمایم در ره تو بردباری
من آن بی‌دانش بی‌علم و فضلم
که جز عشقت ندارم هیچ کاری
ولی از یمن الطاف تو، دانش
برایم گشته چون اسب سواری
توئی آن حاکم مطلق که در دهر
نباشد زیر حُکمت، کس، فراری
توئی آن نغمه‌ی پیدا و پنهان
که با هر قلب و روحی، سازگاری
ز چشم ظاهرم پنهان، ولیکن
تو با چشم بصیرت آشکاری
به هر جا می‌کنم جانا تماشا
تو در جاندار و بیجان جای داری
خداوندا، من این جان از تو دارم
به این ثروت، چه نالم از نداری
اگر شکر تو می‌گویم شب و روز
نیاوردم به جا یک از هزاری
نما بر (صادقی) یا رب ، عنایت
همیشه لذت شب زنده داری

می بیاور که بنوشیم و گلو تر سازیم

دل سودا زده را پاک و منور سازیم

روز و شب، در طلب حسن خداداد رویم

ریشه‌ی کفر، ز دل کنده و دور اندازیم

از کف پاکدلان باده نابی نوشیم

به دل آئینه‌ی زیبای سکندر سازیم

دل اگر آینه شد، زشتی و زیبا سَنجد

پس بیا ای دل غافل که به خود پردازیم

نقش خودبینی ما تا نشود پاک ز دل

کی توانیم در آن جای خدا اندازیم

عشق بر خلق، همان عشق به خالق باشد

در ره عشق به مخلوق خدا، سر بازیم

عیب‌جوئی و ملامت ز میان برداریم

همه را یکسره با خویش، برادر سازیم

با دل و جان ز پی مهدی زهرا برویم

با گل سرخ تبسم به حریفان تازیم

همره او به سراپرده معراج رویم

در دل ارض و سما شور و جنون اندازیم

(صادقی) خسته و رنجور بود ای ساقی

می بیاور که بنوشیم و گلو تر سازیم

یاغیِّ چشم، پرده‌ی دل پاره‌پاره کرد
در آن شبی که یار به جرمم نظاره کرد

رنجیده شد ز نامه‌ی زشت سیاه ما
شب را ز اشک، دیده خود، پر ستاره کرد

با چشم اشکبار و دلی غرقه در اَسَف
یک‌یک، گناهنامه ما را نظاره کرد

سنگین دلی چو دید زما، بی‌اراده‌ها
غفران برای ما طلب از حق، دوباره کرد

طغیان ما به رحمت ایزد حواله داد
اما ز جمع یاغی ما هم کناره کرد

چشم دریده بین که پس از غیبت نگار
بس فتنه‌های نحس که با استخاره کرد

لرزید آسمان و زمین از گناه ما
اما بشر دوباره ، گنه ، بیشماره کرد

ای (صادقی) دروغ و ریا، راه چاره نیست
این درد را به توبه ببایست چاره کرد

ای دل، آئینه‌ی ادراک نکن زندانی

نگذران وقت گرانقدر به نافرمانی

نورت از نور خداوند و دلت گنج عظیم

نده این گنج به یک وسوسه شیطانی

قدرت درک تو آن اشرف مخلوق خداست

نکن آئینه‌ی ادارک خدا، زندانی

فکر خود باش که تا فخر و سعادت یابی

نرو اندر پی این خواب و خور حیوانی

روح از بهر عبادت به تو داد ایزد پاک

نفروش آب بقا را تو به این ارزانی

بگذر از خواب و خیالی که بود رهزن عشق

دیده‌ی یاغی خود را تو بکن درمانی

شکرین خواب سحرگاه، لذیذ است ای دل

بهره بر، لیک ، تو از مائده‌ی عرفانی

دیدی هر صبح که اندر پی او شامی هست

وقت خود را نکن آلوده‌ی هر عصیانی

(صادقی) هر نفسی مرگ تو نزدیک‌تر است

دم به دم وقت حساب است تو خود می‌دانی

سنگر به سنگر می‌کنم از حق حمایت

از کشور مولا علی، شاه ولایت

سودای عشقش کرده زیبا دفترم را

اما ز غاصب می‌کنم هر دم شکایت

این شعر شورانگیز نابم، در حقیقت

شاهد بود از بهر فردای قیامت

دست علی، شد بسته، ای فریاد، ای درد

ویرانه شد زین ماجرا باغ نبوت

آئینه‌دار دین حق، شد خانه بر دوش

با چاه می‌گوید ز حال خود، روایت

جز چند تن دریا دل از خود گذشته

آنجا نکردند از حقیقت‌ها، حمایت

شد گلشن آل پیمبر، جمله پرپر

این بوده آیا ای بشر، مزد رسالت؟

ای (صادقی) حق با علی باشد همیشه

تا بود و باشد زنده می‌ماند ولایت

فکر اگر خطا رود نقش بر آب می‌شود

حرف اگر به حق زنی، گفته‌ی ناب می‌شود

خط ریا به دل مکش، گر که قلم ریا کند

صفحه‌ی دفتر دلت، چو منجلاب می‌شود

دست زدن به کار نیک آب حیات آورد

قطره‌ی حق در این صدف، گوهر ناب می‌شود

دل بکن از خیال کج، گنج روان در او بجو

کبر و ریا، ز سر ببر، راه صواب می‌شود

خار نشو به راه ما، مار نشو به جان ما

هر که کند ستمگری، خانه خراب می‌شود

دست خیانت و طمع نزن به کار دیگران

چونکه به کار تو، همین، فاجعه باب می‌شود

چشم، اگر دریده شد، در پی فتنه می‌رود

عقل در این معامله، سرخ و کباب می‌شود

«هر چه کنی به خود کنی؟ گر همه نیک و بد کنی»

لحظه به لحظه عمر تو، روز حساب می‌شود

(صادقی) ار جفا کنی ، خویش تباه می‌کنی

چونکه خط سیاه تو، خط عذاب می‌شود

دل ز کفَم تو برده‌ای ای گل باغ عسکری

در پس پرده‌ای، ولی، دل به اشاره می‌بری
گشته خجل ز روی تو، آینه‌ی جهان نما
زانکه تو وارثی به آن بحر علوم کوثری
من به خیال خام خود، عشق تو می‌خرم ولی
ناز مرا تو می‌کشی، عشق مرا تو می‌خری
دل به هوای وصل تو، رفته ز خود برون ولی
جاذبه‌ی درون من، از تو بود که دلبری
در طلب سبوی تو، دست کشم به سوی تو
من نروم ز کوی تو، تا نرسم به ساغری
دل ز جهان گسسته‌ام، جان به غم تو بسته‌ام
زانکه به غمزه می‌بری دل ز هزار مشتری
عشق تو ارمغان من، برده ز دل توان من
هدیه کجا دهد چنین، به سائلی، توانگری
ای گل بت شکن بیا، بتکده‌ها خراب کن
ببین که کوچه‌ها شده پر از بتان آزری
نخست (صادقی) بیا، بت شکنی شعار کن
خرده حساب خویش را نزن به پای دیگری

آفرینش، شانه خالی کرد زیر بار عشق

شد ولی انسان، خریدار و امانتدار عشق

آدمی، شد اشرف مخلوق یزدان زین سبب

در جهان آفرینش شد سپهسالار عشق

عشق باشد قیمت جان با رضا و اختیار

خود سری هرگز ندارد راه در بازار عشق

خود فروشی نیست هرگز در مرام معرفت

عاشق از خود گذشته می‌کند دیدار عشق

عشق را سرمایه باشد، اشتیاق و معرفت

با چنین سرمایه باید گشت پرچمدار عشق

خشت بی‌شالوده چیدن شیوه معمار نیست

تکیه‌گاه مرد عارف نیست این دیوار عشق

دست گلچین بی‌نشان از زخمه‌های خار نیست

عاشق صادق شکوفا می‌شود بر دار عشق

گرخیال وصل داری، با خودت بیگانه شو

آشنا باید شوی تو، با سنت دربار عشق

صادقانه گام بردار و نترس از سرزنش

(صادقی) آئینه شو در محضر دلدار عشق

من عاشقم بر آینه‌های پر از صفا

زیرا که هست در دلشان جلوه خدا

آئینه‌ای که هست پر از جلوه خودی

باید شکست چونکه بود مظهر ریا

آئینه‌ای طلب که بود صاف و صیقلی

آئینه‌ای که جلوه دهد خط انبیا

در هر سری که یاد خدا نیست، ابتر است

بی‌شک بدان که او به خودش می‌کند جفا

در کار خلق، بنده فضولی چرا کند

زیر امور خلق بود کار کبریا

گر تلخی دوا بچشی می‌شود علاج

در عشق، صبر پیشه نما، تا بری شفا

در کار حق، کرشمه و جادو رواج نیست

خوشبخت آن کسی که کند خویش را فدا

ای (صادقی) تو خیر خدا را طلب نما

تا دردهای تو بشود ، جملگی دوا

آئینه ایزد نما پیغمبر ماست

از حب بی‌مانند او، سرشار، دلهاست

لایق نباشد کور دل بر حب احمد

خفاش را با روشنائی جنگ و دعواست

سرمایه عشق و ادب باشد محمد

این بهترین ثروت برای هر دو دنیاست

بی‌بهره آن دل کو نباشد عاشق او

زیرا خدا هم عاشق این درّ یکتاست

ای دل نخور بازی ز این نیرنگ دنیا

این آشها تا حشر، در این کاسه پیداست

با حق در افتادن بود آسیب برخود

با خود در افتادن نه کار مرد داناست

دنیا بود صیاد و دام شاه و درویش

چون نوبت صیاد هم امروز و فرداست

ای (صادقی) عشق محمد در دل ما

مثل چراغی در شب تاریک دنیاست

صفات ذات تو از هر جهت پیداست می‌دانم

کمند زلف تو دام دل داناست می‌دانم
طلوع شمس و ابر رحمت و زیبائی گلها
میان طاق ابرویت همه پیداست می‌دانم
دل ما کرده‌ای یغما و قصد جان ما داری
بیا بِستان که این سوغاتی زیباست، می‌دانم
تمامی، هر چه خوبان جهان دارند ، داری تو
به دستت معجز صدها ید بیضاست می‌دانم
نمک داری، صفا داری، وفا داری، خدا داری
دلت از هر جهت مانند یک دریاست، می‌دانم
اگر چه مایه آرامش و تسکین دلهائی
غمی‌داری به دل ، وان عصر عاشورا است می‌دانم
اگر پیمان شکن بشکست عهد آل زهرا را
ولی بر عهد سبز تو جهان گویاست، می‌دانم
شقایقها همه رفتند و روحم مثل پروانه
به گرد شمع آنها ، تا ابد برجاست می‌دانم
به دریائی فرو رفتم که پایانش نمی‌بینم
عزیزا ، ساحل عشق تو ناپیداست، می‌دانم
بکش با تیغ عشقت ای عزیز فاطمه، ما را
که تیرت مرهم زخم دل شیداست می‌دانم
مبادا (صادقی) دل از کمندش آوری بیرون
که تار زلف او دام دل داناست می‌دانم

این روزگار تلخ که جز غم ثمر نداشت
هیچ از وفا و عشق و حقیقت خبر نداشت

از هر کرانه نای و نوائی، رسد به گوش

این مژده‌های پوچ ولی نیشکر نداشت

آن پهلوان که بازی ایام خورده بود

دیدی که روز حادثه ، یک جو هنر نداشت

آن تندخو که تیزتر از نوک دشنه بود

چیزی بجز نفاق در این بوم و بر نداشت

ساقی بیار باده که آینده فاش نیست

بهتر، که کس ز قسمت فردا خبر نداشت

از آتش نفاق بسا خانه‌ها که سوخت

وعظ حکیم در دل سنگین اثر نداشت

در کوی دل، به رنگ شقایق نوشته‌اند

عاشق حماسه داشت ولی سیم و زر نداشت

هان از درخت هرز ، نجو ، بار (صادقی)

جز نیش خار، هرزه ، کلامی ز بر نداشت

روز نخست از خواب، بیدارم تو کردی

از عشق خود، سرمست و هشیارم تو کردی

از خود گذشتم تا سر کویت رسیدم

منصور وار از عشق، سرشارم تو کردی

عقلم نمی‌شد صید عشقت در میانه

با دانه‌ی عرفان گرفتارم تو کردی

من خار بودم گوشه‌ی ویرانه‌ی غم

از فیض خود مشمول گلزارم تو کردی

هر چند من مستم ولی یکتا پرستم

از عشق خود حلاج و سردارم تو کردی

دیگر من از این سرزنشها کی هراسم

زیرا رها از حرف اغیارم تو کردی

آهسته آهسته، تو ارشادم نمودی

در هر گذر، نقد خریدارم تو کردی

ای دوست یاری کن، که در کوی محبت

از عشق خود، پیوسته عیّارم تو کردی

سرسبز از عشق توام، یا رب، اگر چه

مایل به مهدی آخر کارم تو کردی

یارب تو یار (صادقی) هستی همیشه

ازعشق خود تا حشر بیمارم تو کردی

جامی اگر بنوشم زان چشمه گوارا

شعر و غزل بگویم، زیبا و آشکارا

ظالم، دگر نتازان بر مفلسان بی‌یار

تا کی تو می‌پسندی این جور و این جفا را

من سوختم در آتش در شعله‌های سرکش

ای خواجه کن مروت، از در مران گدا را

دست نیازمندان بر گیر و کن کرامت

یک شمه باز گفتم احوال ماجرا را

ما با تو در حقیقت، مخلوق یک خدائیم

پس در روابط ما، منها نکن خدا را

از حق فرار کردن، دردی است بی‌مداوا

هرگز خدا نبخشد این درد بی‌دوا را

فریادمان بلند است از دست جور ظالم

ظالم ولیک مائیم یا رب ببخش ما را

وقتی که در امانی با خلق مهربانی

باید که روز سختی ثابت کنی وفا را

یا رب مروتی بخش بر صاحبان قدرت

اعطا نما به ما نیز خرسندی و رضا را

ای (صادقی) سرودی، غمهای خلق محروم

باید ولی به هر حال، گردن نهی قضا را

ای خبر ناب زخود بی‌خبر

کور نکن امر قضا و قدر
دسته گل سرسبد خلقتی
قدر خودت را تو بدان چون گهر
قلب تو شد گوهر ایزد نما
هان، نده آن را تو به هر بی‌بصر
پیکر تو لشکر حکمت بُود
ایکه توئی زآینه، آئینه‌تر
بازرس زشتی و زیبا توئی
از تو بُود خاک زمین مفتخر
روی سفیدت نکن از کین سیه
از سخنم نیز نکن گوش، کر
پوشش جسم تو بُود کیمیا
در تو بُود درج، ز گل پاکتر
روی تو آئینه‌ی صنع خداست
این عظمت نیست عیان در قمر
نیست وجود تو، بدون دلیل
نیست عبث خلقت تو ای بشر
حق به تو داده هنر معرفت
تا تو شکوفا بکنی این هنر
سجده ملائک به توکردند، چون
روح خدا در تو بُود جلوه‌گر
از چه ز خود غافلی ای (صادقی)
آینه پیدا کن و در خود نگر

رگ جانم بنای سوختن کرد

چو یاد از بی‌کسی‌های حسن کرد
همان مولا که شد با زهر مسموم
و دشمن تیر یارانش، کفن کرد
چو زهر کین به جانش کارگر شد،
ز عالم روح پاک او به در شد
همان دردانه‌ی دوش محمد
که زینب در عزایش نوحه‌گر شد
خداوندا دلم در سوز و ساز است
چو آهن دائماً در لای گاز است
دلم دیگر ندارد میل گلزار
چو پرپر، آن گل سرخ حجاز است
بیا زهرا در این شب کن تماشا
ببین احوال سخت مجتبی را
که او در خانه خود هم غریب است
و تنها مانده بین جمع اعدا
فلک با نیک نامان کینه دارد
همیشه جنگ با آیئنه دارد
اگر چه خوش خط و خال است اما
چون ماران، زهر، اندر سینه دارد
بنال ای بلبل شوریده‌ی زار
ببین مولای ما را بی‌علمدار
بنال ای (صادقی) در این شب تار
به حال این گل زیبای بی‌خار

غروب شادی است امروز و ایام عزاداری

ولی نی با غنا و شور و داد و مردم آزاری
حسینم من، شهید زنده‌ام، جانا نکش ما را
که از غفلت شود راه ثوابت، ناسزاواری
بیا اول بخوان فرهنگ نابم، بعد اجرا کن
که اصل مقصد ما نیست بهر شیون و زاری
اگر هستی غلام من، اطاعت کن ز گفتارم
نخوان جز حرف حق در نوحه‌هایت هیچ گفتاری
نزن سنگ جهالت بر دل آئینه‌ی دینم
بکن یاد از عزیزانم ولی با طرز هشیاری
اگر چه دشمن دین، تیر زد بر مشک سقایم
نزن با غفلت خود، تیر دیگر بر دلم، باری
نمی‌گویم که گریه از برایم بی‌اثر باشد
ولی با گریه‌ی تنها نگردد حکم ما جاری
عزیزان حریمم ، من شما را دوست می‌دارم
عزایم را به پا سازید ، با عزت ، نه با خواری
بیا با اشک شور از مادرم عرض شفاعت کن
که دیگر روی بدعتها تو شست فتنه نگذاری
روان کن اشک از چشمان یاغی، یاد از ما کن
که شاید از دل زینب ، تو بار غصه برداری
نمیرد آنکه زیبا زنده کرد این منطق ما را
نماز عشق باشد بهترین رسم وفاداری
ندانم (صادقی) امشب چه غوغائی به سر داری
که احیا کرده‌ای، از نو، تو آئین عزاداری

در صورت گل بُود نشانه

زیبائی ایزد یگانه
در کل جهان آفرینش
نامش همه جا بود میانه
یک لحظه نشو، از او تو غافل
تا شاد شوی تو جاودانه
در کل وجود آدمیزاد
هر موی بود دو صد زبانه
از خویش سخن نمی‌سرایم
نامش به دلم زده جوانه
در حمد خدا، تمام اشجار
خوانند سرود عاشقانه
مشکین نفسان عافیت بخش
جاوید شدند، عارفانه
ای قطره بیا به سمت دریا
باید که شوی مدیترانه
از بنده، خدای، بی‌نیاز است
لیکن ز محبت، آمرانه
با امر نماز و سجده و شکر
داده است به دست ما بهانه
با سجده رسی تو بر تکامل
فرجام: بهشت جاودانه
ای (صادقی) از خدا مدد جو
تا وارهی از غم زمانه

جامم تهی شد ساقیا ، آبی بزن بر آتشم

چون تشنه کام وحدتم آور شراب بی‌غشم

اول خرابم کن ز غم آنگه مرا آباد کن

زیرا که من هر درد را از خودستائی می‌کشم

این دردهای بی‌دوا باشد ز جهل و خودسری

راه خطا و خودسری بردند سوی آتشم

دنبال دل ، گم کرده‌ام آن راه و رسم معنوی

حیران و سرگردان شده این روح بی‌آلایشم

یاد نگار نازنین پرواز عشقم می‌دهد

لیکن چو شمعی از غمش هر روز و شب در کاهشم

ای کوکب دولت بیا ای شام پر ذلت برو

من انتظار حامی احکام قرآن می‌کشم

از کبر و کذب و خودسری گر لحظه‌ای ایمن شوم

آید به استمداد من آن یار پاک و مهوشم

ای (صادقی) بی‌لطف او، هرگز نمی‌یابی مراد

یا رب تو هادی شو مرا، این است تنها خواهشم

ای قطره خود را کشف کن، خواهی اگر دریا شوی

ای بنده دست از جان بشو، خواهی اگر مولا شوی

با عندلیبان چمن، برخیز و سوی باغ رو

تا مثل آنها غرقه در ، زیبائی گلها شوی

دستی بده، دستی بگیر اما نشو پیمان شکن

تا در مسیر زندگی، آزاد از غمها شوی

مانند مردان خدا، در راه کسب معرفت

آهسته رو، پیوسته رو، تا مالک عُقبی شوی

با خستگان دمساز شو ، آئینه‌ی هر راز شو

خواهی اگر در زندگی ، مفتاح مشکل‌ها شوی

دست طلب بر دامن پاک رسول و آل ، زن

تا مثل قنبر، پا رکاب آن شه والا شوی

ای (صادقی) علم و ادب، آسان نمی‌آید به کف

باید که در راه طلب کوشا و با تقوا باشی

کِلک مشکینت کشید ای یار نقش روزگار

آفرین بر صنع زیبای تو، ای پروردگار

پرتو حسنت گرفته زیر پر کل وجود

بی‌وجودت کی شود جاری به هر سو چشمه‌سار

رنگ و بوی گل توئی و چهچهه بلبل توئی

خود توئی معشوق عرفان، در طریق و در شعار

خلقت آدم تو کردی تا ملک آگه شود

از رموز عشق و عرفان، در کمال اختیار

او بود جای سجود اما توئی محراب جود

نسل آدم، از تولای تو شد آئینه‌دار

یاری‌ام کردی خداوندا، ولی در امتحان

هستم ای جان جهان بر لطف تو امیدوار

گر گنه سنگین شود می‌سوزد این اندام من

چشم دارم بر عنایات تو در روز شمار

ماجرای دل نوشتم، با کسم پیکار نیست

تا ابد بازیگر است این چرخ شوم لاشخوار

خشکسال عشق شد ای (صادقی) اما تو باز

مثل باران بر کویر خشک و بی‌حاصل، ببار

ابری ز جهل آمد و باران غم گرفت
در سیل ظلم، کل جهان را ستم گرفت

در گیر و دار این ستم پر ز ماجرا

دستی دگر درآمد و دیهیم جم گرفت

باران عشق گر گه ببارد به ملک دل

با آن توان که یکسره ملک عجم گرفت

بی‌همتی و جهل ز تاریکی دل است

ای دل به هوش باش که پشت تو خم گرفت

با قیل و قال، کعبه به ما ره نمی‌دهد

آنکس که صاف گشت، صفا از حرم گرفت

سودی نبرد آنکه ز سوغات روزگار

پیوندهای صلح و صفا، دست کم گرفت

سوغات و کیمیای ادب، شادی دل است

فریاد اگر که صحنه دل، دود و دم گرفت

ای (صادقی) هر آنکه نخورد آب معرفت

در عالم وجود ، طریق عدم گرفت

رو به از شیر دلاور ادعای باج کرد

چون گدای گوشه‌گیری فکر تخت و تاج کرد

فاش گویم هر که بی‌معنی زند لاف گزاف

در عوض، او جان و مال خویش را حراج کرد

هر که چون رو به صفت‌ها تکیه زد بر جای شیر

جان خود با دیگران را طعمه‌ی تاراج کرد

نیست بازوبند رستم لایق هر پیلتن

هر رجزخوانی نه کار رستم و حلاج کرد

عرصه‌ی سیمرغ رفتن، کار سهل و ساده نیست

مرغ عقل است آنکه تنها رخنه در معراج کرد

(صادقی) سر گشته اندر کوچه‌های غربت است

چون گدای عشق، خود را تا ابد محتاج کرد

الا ای آنکه در کنج لبت خال کیان داری

و دستی بر زمین، دست دگر بر آسمان داری

برای هر که خواهد نور چشم و علم و زیبائی

به زیر هر نگاه خود دو صد گنج عیان داری

کلام دل نشینت هادی دلهای مشتاق است

برای نقل مجلسها، شکر زیر زبان داری

به پشت ابرها پنهان، چو خورشید درخشانی

برای بزم رندان، توشه‌ی امن و امان داری

سری بر ما زدی جانا که دیگر بار برگردی

همی دانم برای ما، تو سوغاتی گران داری

اگر چه بی‌نشانی در میان دیده و دلها

به هر گلدسته‌ای، ای نازنین، نام و نشان داری

مگر از ما چه بد دیدی که در غیبت مکان کردی

بیا در دیده‌ها بنشین که خوش جا و مکان داری

برای غربت خود، سر دهم فریاد از حسرت

ولی من بی‌پر و بالم تو پر در آسمان داری

خیال وصل تو سودای باطل نیست ای مولا

برای اینکه دائم، جای، در اقلیم جان داری

برایت (صادقی) از اشک خود سوغات آورده

ولیکن تو برای کل عالم، ارمغان داری

ز دست ساقی حق جرعه نوشم

بده رخت شهادت تا بپوشم

یکایک جای یاران گشته خالی

گرفتم پرچم آنها به دوشم

کشم لاجرعه، سر، این ساغر ناب

به راه حق، غلام حلقه گوشم

چه حکمتها که در این جام دیدم

به دل بینا ولی از لب خموشم

ز بس این جام، جانم کرده روشن

رسد از آسمان بانگ سروشم

شهامت با شهادت شیوه‌ی ماست

در این میدان به جان باید بکوشم

چو پیغام شهادت را شنیدم

به یغمایش سپردم عقل و هوشم

بگفتم (صادقی) خاموش بنشین

بگفتا عشق حق آورده جوشم

ای مرغ آمین گو بیا دل بی‌قرار است

دست نیاز ما به سوی کردگار است
برخیز ای دل، خواب غفلت را رها کن
امشب برای عاشقان، وقت شکار است
بازار عشق عارفان گرم است امشب
یار آمده، یار آمده، آئینه‌دار است
امشب ملائک شادمان و پرنشاطند
در حال سجده، عرش بر پروردگار است
بگذر ز دستان‌سازی پیمان شکن‌ها
زیرا که امشب لشکر شیطان، مهار است
امشب شب قدر است، قدر خود نگه دار
حاجت بگیرد هر کسی امیدوار است
دستی برآور تا که دست تو بگیرد
آن خالق یکتا که لطفش بی‌شمار است
امشب که دستت می‌رسد، ذکرش به جا آر
اندیشه اول، به از پایان کار است
امشب نه تنها کل مخلوقات و هستی
حتی خداوند جهان در انتظار است
ای مرغ آمین‌گو، به شهر ما گذر کن
آمین بگو، امشب، حوائج بسیار است
ای (صادقی) حاجت بیاور چونکه امشب
میلاد مهدی کوکب شب زنده‌دار است

خط سیه می‌کشم ، گنج روان می‌شود

دود دل عاشقان، باغ جنان می‌شود

خط سیه، گر درست، رفت به هر صفحه‌ای

روز جزا، ای عزیز، خط امان می‌شود

آینه‌ی ، دل ز اشک، گر که بیابد جلا

در شب تاریک غم ، نورفشان می‌شود

دلبر محبوب را ، با نظر پاک ، جو

گر که نظر پاک شد ، یار عیان می‌شود

بر در حاسد نرو ، آبروی خود نبر

طعنه او بر دلت ، بار گران می‌شود

با هدف کج‌روی ، هادی مردم نشو

هر که رود راه کج، غرق زیان می‌شود

بازی دشمن نخور، وسوسه را کن رها

همره بد، عاقبت، دشمن جان می‌شود

(صادقی) از عشق پاک، عاشق مهدی شده

دلبر او عاقبت میر جهان می‌شود

ای جهان را سایبان و ارمغان

نوربخش عالم کروبیان
در نگاهت آسمانی می‌شوم
چون توئی آئینه‌دار آسمان
از تو زیباتر نیارد روزگار
از تو تنهاتر نباشد در جهان
سرو بستان نبوت مهدیا
ای عزیز خاتم پیغمبران
علت خلق بنی‌آدم توئی
برده‌ای ارث از تمام وارثان
این زمان با نام تو در گردش است
چون که هستی صاحب عصر و زمان
چون توئی آئینه‌ی ایزدنما
قدرت حق در تو می‌گردد عیان
تو مسیحای تمام خلقتی
چون خدایت داده اعجاز بیان
زندگان رامی‌کُشی با غمزه‌ات
زنده می‌سازد دم تو، مردگان
ای عزیز فاطمه فریاد رس
عالم ما رفته در خواب گران
حیله‌ی دشمن بسی پیچیده است
از بلا، ایمن نما نسل جوان
کن اجابت این دعای (صادقی)
مهدیا، عزت بده بر شیعیان

هر آن که عشق رخ یار نازنین دارد

مسلم است که جان را در آستین دارد

پی پیاله اگر می‌دوی به شرط ادب

بجوی آنکه فقط نقش راستین دارد

به آن طبیب خردمند دل برو، ای دوست

که او به حکم قضا و قدر، یقین دارد

نخور تو بازی دنیا، ریا به خرج نده

که روسیاهی بازار واپسین دارد

بیا و مهدی زهرا، تو دل عمارت کن

که صد هزار گداهای ره نشین دارد

ادیب آل محمد به پشت پرده غیب

نهان شده است ولی خاتم و نگین دارد

طبیب زنده‌دلان ، (صادقی) بُود مهدی

نظر به هر که کند، جان در آستین دارد

تا خویشتن رها نکنی ، وصل یار نیست

بی‌همت نفوس زمستان، بهار نیست

ای دل متاع گر طلبی پس مطیع شو

کذب و ریا و عدل به هم سازگار نیست

یکتا پرست هان به دوتا، دم نمی‌زند

چون زندگی عزیز دلم با شعار نیست

پروانه شو، بسوز که سوغات سوختن

جز از برای مردم شب زنده‌دار نیست

هان ای عزیز، پرده ما می‌دری چرا

خوفت مگر که با غضب کردگار نیست

آن بوستان که بار درختش شقاوت است

فرجام و حاصلش ، هدف پرده‌دار نیست

ای (صادقی) قضاوت حق را شعار کن

از خود در آی، خودشکنی عیب و عار نیست

نخند ای عزیز دل، بر این دل شکسته‌ام

به بال مرغ عافیت، نخ امید بسته‌ام

اگر میان عاشقان به قدر زده کمترم

به بارگاه قرب حق، به «ربّنا» نشسته‌ام

عقاب‌وار، می‌پرم زفیض حق به آسمان

چرا که دل به این جهان بی‌وفا نبسته‌ام

طبیب عشق می‌دهد به من دوای معرفت

ز یمن آل مصطفی ز درد جهل رسته‌ام

تمام امتیاز ما ز مکتب شهادت است

ز داغ لاله‌ها ببین به خاک و خون نشسته‌ام

بریده‌ام امید خود ز مردمان این جهان

امید خویش را فقط به لطف دوست بسته‌ام

تمام شعر دلکشم که از بهشت آمده

زکات لحظه‌ای بود که خویش را شکسته‌ام

نخند (صادقی) دگر به آستین کهنه‌ام

که عاشق و جوان‌دلم اگرچه پیر و خسته‌ام

ای پاسدار دین خدا ، ثامن‌الحجج

آئینه‌ی خدای نما، ثامن‌الحجج
بر کل آفرینش و عالم، تو سروری
هستی امیر در دو سرا ثامن‌الحجج
قهر تو قهر خالق و صلح تو صلح او
میزان، توئی برای دعا ثامن‌الحجج
انگشتر رسول خدا را نگین توئی
ای یادگار اهل کسا، ثامن‌الحجج
ای یادگار فاطمه و مرتضی علی
ای شمس تابناک ولا، ثامن‌الحجج
ای آستان قدس تو، مانند کربلا
میراثدار خون خدا، ثامن‌الحجج
در کار دین و رونق احکام ذوالجلال
راضی شدی به حکم قضا، ثامن‌الحجج
زانرو که در رضایت کامل ز خالقی
شد نام نامی تو رضا، ثامن‌الحجج
آورده است بر تو پناه ای امیر عشق
آهوی وحش، چون دل ما، ثامن‌الحجج
من ذاکری حقیرم و محتاج فضل تو
دارم ز تو امید عطا، ثامن‌الحجج
ایران بهشت برین شد ز مقدمت
سلطان تویی به امت ما، ثامن‌الحجج
ای(صادقی) بنال و به هر حالتی بگو
یا ثامن‌الائمه و یا ثامن‌الحجج

یا رب به حال زارم، از لطف، یاوری کن

من بنده حقیرم، تو بنده پروری کن
سلول‌های قلبم، با عشق خود، صفا ده
بیمار عشق یارم، من را تو رهبری کن
من تشنه وصالم، دائم در این خیالم
سرشار ، جام قلبم، از عشق کوثری کن
وقتی که یوسف ما، آید به فتح بازار
از لطف خود، الهی، ما را چو مشتری کن
مرهب دوباره، غوغا، کرده است در زمانه
بار دگر، عَلَم آن، بازوی حیدری کن
فریادها بلند است فریادرس کسی نیست
مهدی بیا دفاع از، دین پیمبری کن
قومی ز پشت دنیا، بر ما شده مسلط
ما بی‌پناه و یاریم، بر ما تو داوری کن
چون دست تو بلند است، ای صاحب زمانها
باز آی و بر خلائق، ای یار، سروری کن
ای یادگار حیدر، مهدی بیا، عزیزم
با لطف خود، تقبل، ما را به نوکری کن
ای (صادقی) از اول، بی‌رنگ و بی‌ریا شو
وانگه بیا به بازار، ذکر قلندری کن

بازار گرم عاشقان، گرم است از بازار تو

ای عالمی گردد فدای دیده بیدار تو

شام و سحرگاهان، همه، با یاد تو دم می‌زنم

ای نکته وحدت، منم از جان و دل، پرگار تو

امروز نجوا می‌کنم، فردا شکوفا می‌شود

قلبم شکوفا می‌شود با گفتن اشعار تو

امید، اول از خدا، بعد از تو ای آرام جان

راهم بده، وارد شوم در حلقه ابرار تو

ای مهدی صاحب زمان، ای رازدار عاشقان

خواهم بچینم میوه‌ای از گلشن پر بار تو

امروز جانا غرقه‌ام در بحر بی‌پایان تو

دل بسته‌ام بر ساحل و آن لطف گوهربار تو

از خود اگر گشتم جدا، خواهم شوم بهرت فدا

تا لحظه جان دادنم، بینم دمی رخسار تو

فریاد از کذب و ریا، فریاد از جرم و گنه

صاحبدلان خون می‌خورند ای یار بی‌دیدار تو

ای پاسدار حق بیا بر شیعیانت کن نظر

هستند اینها عاشق و دلداده‌ی رفتار تو

ای (صادقی) بیدار شو، امروز روز وحدت است

اغیار اغوا می‌کند هم در تو و گفتار تو

داغ شهیدان را نه آسان می‌نویسم

باور بکن، با قیمت جان می‌نویسم
ای اهل عالم، داغ هفتاد و دو تن را
پیوسته با اشک فراوان می‌نویسم
در انقلاب شاه دین بس نکته درج است
من قدر موری از سلیمان می‌نویسم
دین خدا شد زنده با خون شهیدان
این نکته را با علم و عرفان می‌نویسم
آنها همه در راه قرآن جان سپردند
من نامشان در صدر دیوان می‌نویسم
با لطف زهرا، شعرهای داغ خود را
طبق حدیث و حکم قرآن می‌نویسم
عمری است من در گوشه تنهائی خود
از داغهای شاه خوبان می‌نویسم
من درد و داغ اهلبیت مصطفی را
نی از برای جستن نان می‌نویسم
این شعرهای (صادقی) پیغام نور است
سوغات بهر حور و غلمان می‌نویسم

هرکس که خود ندید از این ورطه شاد رفت

از این قفس پرید و به مانند باد رفت

دیدی که از غرور و ریاکاری ای عزیز

در هر دیار خاک سر کیقباد رفت

صیاد روزگار، برش راه چاره بست

تا آن چراغ عمر عزیزش به باد رفت

بازار گرم لیلی و مجنون فسانه بود

دیدی که در گذشتِ زمانه ز یاد رفت

دست از طمع بشوی و ره اولیا بگیر

از روی صدق، هر که عمل کرد، شاد رفت

بگذر ز عار و زود درآ از خیال کج

کان آرزوی خام تو با گردباد رفت

هر کس ز خود گذشت، جهان را طلاق داد

آزاد، سوی جنت بی‌امتداد رفت

روح شهید، سبز بود تا جهان به پاست

زیرا به امر عشق، برای جهاد رفت

ای (صادقی) تو دولت جاوید ، کن طلب

بنگر چها به دولت مغرور عاد رفت

خدا، آدمی را ز گل آفرید

و از روح خود در دل او دمید

ز ترکیب آن روح و گل در جهان

به اذن خدا، آدمی شد پدید

بفرمود تا سجده آرد ملک

بر آن صنعت کردگار مجید

همه سجده کردند و شیطان دون

ابا کرد و طرح تکبر کشید

بشد رانده ابلیس از آستان

و طعم تباهی و خواری چشید

همه پیکرش از حسادت بسوخت

از این صنعت ناب، او لب گزید

خودش را به کبر و منیت فروخت

و حرمان و رنج و ضلالت خرید

سپس کرد اغوا و افسونگری

و آدم ز آن میوه‌ی غم چشید

از آن ترک اُولی که آدم نمود

به او قسمت رنج و هجران رسید

پس از توبه بخشید، او را خدای

و بر روی این خاک سکنی گزید

توسل به درگاه آن پنج تن

سبب شد که آدم شود روسفید

چو شیطان نشد ناامید از غرور

به روی بشر بست راه امید

هر آنکس که شد پیرو آن پلید

دگر روز شادی و راحت ندید

بیاموز ای (صادقی) علم عشق

که باشد برای سعادت، کلید

بیا تا وصل آرامی بگیریم

ز ملک عافیت، جامی بگیریم

جهان را سر به سر بر جا گذاریم

ز یار زنده پیغامی بگیریم

جهالت را رها سازیم و با شوق

میان عالمان نامی بگیریم

ز گلهای لطیف باغ زهرا

بیا تا عطر الهامی بگیریم

بیا تا در هوای عالم قدس

رها گردیم و پیغامی بگیریم

بیا تا فرصت صافی شدن هست

صفا از دور ایامی بگیریم

سماجت (صادقی) سرسام آرد

بیا تا وصل آرامی بگیریم

به الطاف آن خالق عسکری

به وجد آورم کاخ نیلوفری
من از قول ایزد ثنا یافتم
که گویا بود آیه کوثری
چو عشق و حقیقت به هم یار شد
کند سنگ صحرا به از گوهری
عجبین سخن گر شود یاد حق
جهان می‌شود سر به سر مشتری
جهان هست در انتظار فرج
که گردد رها از ستم‌گستری
عدالت شود شیوه‌ی مردمان
ز الطاف آن زاده‌ی عسکری
همان اختر تابناک ولا
که دارد عنایات پیغمبری
به نبرو چو حیدر به صورت حسن
که دارد به کف حکم احیاگری
کند آهن سرد مثل خمیر
چو داوود در فن آهنگری
همه لشکرش عاشق و سینه چاک
که دارند بر سروران، سروری
همان عاشقان شهیدی که دهر
ندیده چو آنها به روشنگری
بود (صادقی) عاشق لاله‌ها
که دارند عطر گل عسکری

ز یک سر است این بشر، دوباره دردسر نوش

من و تو چون برادریم تو منکر پدر نشو

خرد جوانه می‌زند به روح و جان عاشقان

گره نزن به ابروان، درخت بی‌ثمر نشو

شمیم گلشن ادب، کرامت خدا بود

در این نسیم جانفزا، تو گنگ و کور و کر نشو

ز غنچه‌های معرفت، کمی دماغ تازه کن

سراغ عارفان برو، ز خویش بی‌خبر نشو

سواره‌ای؟ پیاده شو، به اسب خویش، هی نزن

ز رفتگان خبر بجو، دوباره خیره سر نشو

نشان جهل و خودسری نزن به روی سینه‌ات

گل خرد به سینه‌زن، نماد شور و شر نشو

قضاوت غلط نکن به نفع خود عزیز من

قضاوتی دو سر نما ، دوباره دردسر نشو

اگر ز باغ معرفت (صادقیا) خوری رطب

برای قطع نخل آن، چو ناکسان، تبر نشو

مژده ای اهل ولا، طیر ابابیل آمده

لشکر یزدان به شکل طیر و سجیل آمده

گو به اسرائیل غاصب خویش را بازی نده

راه تو وارونه از تورات و انجیل آمده

لشکر لبنان بود طیر ابابیل خدا

بهر سرداری‌شان میکال و جبرئیل آمده

بر سرت باید ببارد آتش قهر خدا

زان که دستور تو از سوی عزازیل آمد

راه بوش و و راه تو یکسر خلاف مکتب است

ز آسمان بهر هلاکت تیر سجیل آمده

شعر شورانگیز من الهام غیب است، ای عدو

حکم نابودی تو از سوره فیل آمده

لشکر سیدحسن، پیروز، با نصر خداست

پور موسی با سپاهش جانب نیل آمده

تا که حزب الله عزم صحنه پیکار کرد

گفته شد: یا رب مگر صور سرافیل آمده

(صادقی) فرجام بد هرگز نیارد بار نیک

شاهد این صحنه با هابیل و قابیل آمده

ای پیر دیر، آینه را تار دیده‌ای

خود را به موج طعنه سزاوار دیده‌ای

از کعبه‌گاه عشق و کلیسا و بیت حق

تنها صلیب و پرچم و زنار دیده‌ای

عیسی مسیح آینه عشق ایزدی است

آن زنده را تو یکسره بردار دیده‌ای

بازیگری بس است بیا ترک بوش کن

کز آن پلید ، فتنه‌ی بسیار دیده‌ای

حرف مسیح مایه‌ی آرامش دل است

از بوستان گل تو فقط خار دیده‌ای

با حرف خویش حمله به اسلام کرده‌ای

خود را ز رب کعبه طلبکار دیده‌ای

پف بر چراغ حق نکن ای پیرو مسیح

از چیست راه صلح به پیکار دیده‌ای؟

عمرت به سر رسید، رها کن جدال را

درمان خویش از چه به آزار دیده‌ای

اشاره به سخنان پاپ ، که بر علیه دین مبین اسلام ایراد کرد.

تو که امروز سردار و دلیری

نکش ما را ، مگر از خود ، تو سیری

گرفتم ، عالمی نابود کردی

چکار آید ترا دیگری امیری

جوابم را نده با تازیانه

اگر که حرف حق را می‌پذیری

تو کز یک پشّه در رنج و هراسی

نشو مغرور از ملک امیری

نرو دنبال نفس شوم سرکش

که هر دستی که دادی پس بگیری

اگر کل جهان باشد بنامت

ندارد سود، چون باید بمیری

چو فردا، گیر و دار محشر آید

نگویندت صغیری یا کبیری

ترا بازوی قدرت باز گیرند

که در دست قَدَر مثل خمیری

صفا جو و صفا گیر و صفا بخش

اگر که عارف و روشن ضمیری

قلم ای (صادقی) بیجا نچرخان

که از لغزش بجز خواری نگیری

هر که شود معترض پیل مست

سود نبرده، سر و دستش شکست

طینت پاک ملکوتی خود

صرف نکن بهر هواهای پست

دست نزن تا نزنندت به دست

دست قضا و قدر آخر که بست

خرده به استاد توانا نگیر

تا نشوی در بر او زیر دست

گام نزن به سر بام کسی

تا نزند گام به بام تو، پست

درد چو آمد، ره درمان بجو

تا نخوری از غم دوران شکست

پرده‌ی مردم چو دریدی بترس

از سخن پرده در چیره دست

(صادقی) آنکس که نشد مرد حق

حاصل عمرش همه در آتش است

نلغز و نلغزان که لغزنده رای

بُود دشمن دین و خلق خدای
نکن آزمایش خداوند را
به دقت دعا، خویش را آزمای
دعای تو آنگه شود مستجاب
که اوهام و شک را در آری ز پای
ز روی یقین می‌شوی کامیاب
اگر پاک سازی تو افکار و رای
برای ملائک نکش عربده
نکن در حریم خدا هوی و های
ستایش ترا بال و پر می‌دهد
ولی بی‌تکبر به مسجد در آی
برای رسیدن به آمال خویش
بلند اختران را منه زیر پای
«ارادت نما تا سعادت برسی»
چو «حافظ» به اوج تمنا بر آی
رعایت نما حکمت رهروی
نشو ایمن از توسن باد پای
نشو از خداوند خود ناامید
نَکَن ریشه استجابت ز جای
بگو (صادقی) درد خود بر طبیب
تو که دردمندی به درمان گرای

علی باشد کلید عرش اعلی

که داند راز کل آسمانها

علی آئینه‌ی پاک خدائی است

تجلیگاه نور کل اسماء

عبادتهای او در محضر یار

شده ضرب‌المثل در کل دنیا

علی آن بنده روش ضمیر است

که باشد از ضمیر خلق، دانا

مقام قرب او نزد خداوند

نمی‌گنجد درون سینه‌ی ما

علی سرشار از علم لدّنی است

جهان چون قطر و او هست دریا

دریغا ، راز خود با چاه می‌گفت

ز بس در بین امت، بود تنها

علی گنجینه علم و ادب بود

که شد اسلام از علمش شکوفا

گرفته علم خود را از محمد

بود شاگرد آن یار دلارا

کلام پاک او چون گوهر ناب

همیشه می‌درخشد در زمانها

بود مشکل‌گشای کل عالم

کند هر درد بی‌درمان مداوا

ز فضل و حشمت مولا همیشه بس

که باشد همسر و همتای زهرا

ز نسل این دو محبوب الهی

جهان پر گشته از عشق و تولا

برو ای (صادقی) شکر خدا کن

که باشد شعر نابت وقف مولا

روزی که صدای سربداران

پر کرد تمام خاک ایران

افتاد شرر میان دشمن

گشتند ز مرز ما گریزان

صدام لعین مثال چنگیز

افتاد به دام پاسداران

گردید بسیج مثل گرداب

بلعید حرامیان و دزدان

این نسل در آن زمان کشیدند

بر صفحه‌ی دهر، نقش ایمان

سوغات شهید، خون سرخ است

در راه خدا و حکم قرآن

این لشکر پا برهنه‌ی عشق

رفتند به سر، میان میدان

یک لحظه خدا نشد فراموش

در سینه‌ی پاک این عزیزان

میراث خدای مهربان است

این قدرت و این شکوه و برهان

این صف شکنان پاک حق‌جو

بودند ابوذران دوران

هر کس ز خدا خبر ندارد

غافل بود از مقام ایشان

ای خاک وطن وظیفه داری

پاداش دهی به عزم اینان

یاد شهدا و جان نثاران

باش، به خدا، کلید رضوان

ای (صادقی) از صمیم جان باش

فرمانبر مکتب شهیدان

ای یار اگر با من شوی، جان را فدایت می‌کنم

من سجده از روی ادب بر خاک پایت می‌کنم
آئینه‌ای در روبرو، ای یار سبز مشک بو
گر رخ نمائی لحظه‌ای، خود را فدایت می‌کنم
باز آ که باز آید به تن، این جان رفته از بدن
گر بر سرم منت نهی، شکر خدایت می‌کنم
این عشق شورانگیز من، هر لحظه غوغا می‌کند
جانان من ، از جان و دل ، هر شب دعایت می‌کنم
در این مسیر پر بلا، یارم فقط باشد خدا
با جان و دل تا زنده‌ام از حق حمایت می‌کنم
در می‌زنم بر خانه‌ات، روزی جوابم می‌دهی
گر من جوابی نشنوم از خود شکایت می‌کنم
من خود دچار مشکلم، با حق در افتادن چرا
وارونه، از بس جاهلم، حکم و قضاوت می‌کنم
ای مهدی صاحب زمان من عاشق وصل توام
اما رسوم عشق را جانا، رعایت می‌کنم
ای دلبر غایب بیا، از ما گریزانی چرا
من از تو و از عشق تو، دائم روایت می‌کنم
ای (صادقی) در کار دین، باید شوی پاک و امین
آنگاه با آن نازنین، من آشنایت می‌کنم

از داغ سرو قَدّان، قدّی خمیده دارم

هفتاد و دو دلاور، در خون طپیده دارم

یک اربعین گذشته از هجر سرخ یاران

من تا ابد ، غم آن ، گلهای چیده دارم

من کوه صبر بودم اما شکستم از داغ

از آشیانه‌ی تن، روحی پریده دارم

آن سرور گرامی مقبول خاص و عام است

من از غمش ولیکن، خون در دو دیده دارم

عالم اگر سیه پوش، گردد روا بُود ، چون

سلطان انس و جانی در خون کشیده دارم

از او نشد حمایت در روز عشق و ایثار

من در حمایت از او، صبری گزیده دارم

آن اختران زیبا، یک یک به خون نشستند

در شام غم پیامِ صدها سپیده دارم

امروز اربعین است، این کاروان غمین است

من مژده‌ی وصالِ صد داغدیده دارم

خورشیدشان حسین است، عباس، ماه آنها

در نزدشان بسی گل در خون طپیده دارم

آتش گرفت جانم، از داغهای زینب

ای (صادقی) عزای آن نور دیده دارم

الا ای اشک زیبای زلالم

بیا از جا بکن خواب و خیالم

بیا تسکین روحم باش، از نو

که من در دام یک فکر محالم

دلم دنبال اصلاح است اما

به شُبهه در پی کولی و فالم

کنار آب هستم تشنه ، هیهات

ز دست خویشتن باید بنالم

به پیری مست خوابم، ای دریغا

که در رفتار طفل خردسالم

اگر چه ظاهرم باشد رسیده

ولی در باغ عرفان، سیب کالم

نگشته فکر خامم پخته، زینرو

ز داغ آتش هجران، بلالم

نمودم سخت کوشی‌ها ولیکن

کنون چون طائر بشکسته بالم

خداوندا کمک کن تا دوباره

شود گویا زبان گنگ و لالم

بده بر (صادقی) یا رب مجالی

که در باغ ادب از نو ببالم

ای حسن تو، تابنده ، بر تارک دیوانها

صد چاک ز عشق تو، تا حشر، گریبانها

خوبان، همه آوردند، صد حسن خدادادی

تو تاج کراماتی بر تارک انسانها

تا روی تو پیدا شد حق با تو شکوفا شد

دیدار تو رونق داد بازار مسلمانها

میلاد تو مولا جان، در دایره‌ی امکان

در رقص و طرب آورد حتی همه بیجان‌ها

ای آینه‌خو ، در عشق ، از بعد رسول الله

تو دست خدا هستی، فوق همه فرمان‌ها

در بین همه ادیان، اسطوره‌ی ایثاری

محکم ز تو شد جانا رکن همه بنیانها

بی‌سابقه می‌باشد میلاد تو در عالم

در حق تو لازم نیست آوردن برهان‌ها

دشمن ز تو می‌نالد، چون مظهر حقی تو

حق در تو تجلی کرد، در جمله‌ی میدان‌ها

حق جانب تو باشد تا روز ابد ، حتی

گر، بر سر نی آرند، از نو، همه قرآنها

در سینه‌ی تو، قرآن شد درج چو روح و جان

شد وارث تو، مهدی، محبوب همه جانها

از بهر خدا، جانا یک گوشه نظر فرما

بر (صادقی) مسکین، بر درد مسلمانها

دل من، بیا نظر کن تو بزرگیِ خدا را

که احاطه کرده امرش، شب و روز ما سوی را

چو سپیده دم بتابد، شب تیره رنگ بازد

ز همین پدیده بنگر، تو عبور عمر ما را

بِنِگر به خلقت خود که خداشناس گردی

به همین روش بیابی ره و رسم انبیا را

نه خودت به دام افکن، نه به کس بکن خیانت

که رسی به خیر و خوبی چو ادا کنی وفا را

تو که درد خود ندانی، چه شوی طبیب مردم

که مریض بی‌مداوا ، ندهد به کس شفا را

سر چرخ سرسری نیست که دست ما بیفتد

نتوان گرفت در کف ، سر رشته قضا را

اگرت بُود تمنا که پری به عرش اعلی

ز خیال خود برون آ و ببین تو کبریا را

دل (صادقی) ندارد، هنری بجز محبت

تو ز ارمغان شعرش، بپذیر کیمیا را

کاخهای شیک و زیبا ، مردمان پر توان

جملگی رفتند و ما هم می‌رویم، آرام جان

زشت و زیبا، رنگ خود را باختند ای هوشیار

برگ گل با صوت بلبل رفت با باد خزان

جام زرین، نام شیرین نقش بر دیوار شد

خاطراتی مانده از فرهاد، در دور زمان

پایه از پی استوار آید نه از نقش و نگار

پیروی از پایه باشد راه و رسم عاشقان

عشق خالی از حقیقت هست مانند حباب

از هوی و از هوس پرهیز کن ای نوجوان

با شهامت رو به میدان عمل آور، عزیز

تا بدانی راز و رمز و شیوه صاحبدلان

ای سوار تیز تک آهسته‌تر مرکب بران

رحم کن بر حال زار خستگان ناتوان

کودکان را با خشونت کی توان اصلاح کرد؟

در طریق تربیت باید بگردی مهربان

سینه‌ی بی کینه ، باشد ثروتی بی‌انتها

سینه را از کینه خالی کن که یابی ارمغان

این غزل، ای (صادقی) پاداش مهر و خوشدلی است

از خدا علم و ادب دریافت کردی رایگان

در دل تاریکی شب ، خیز و سوز و ساز کن

چشم ظاهر را ببند و چشم باطن باز کن

هر چه کردی، هر چه بودی هر چه هستی، دل نزن

کن توکل بر خدا، پرواز را آغاز کن

ناامید از در مرو، هر چند قفلش بسته است

با کلید اشک و استغفار، قفلش باز کن

کاهلی را کن رها، سعی و صفائی کن عزیز

دل صفا ده خود رها کن سوی حق پرواز کن

ناامیدی یک گناه سخت و نابخشودنی است

با امید عفو و غفران، روح را دمساز کن

ثروتی بی‌انتها در قلب شب، پنهان شده

گر امید فیض داری، ترک خواب ناز کن

با طبیب عشق برخیز و بیا، پروانه شو

جان فدای دلبر نیکو فر طناز کن

دور شو از هر بدی، تا دل شود جای خدا

بعد از آن، آئینه‌ات را غرق ناز و راز کن

(صادقی) آبی بزن بر دوزخ افکار خود

گر امید وصلی دادی، ترک حرص و آز کن

هر که به آئینه ، خطا می‌زند

بر سر خود چوب جفا می‌زند

آئینه را فرصت یک آه نیست

آه بر آن رنگ خطا می‌زند

نقش کدورت ز دلت پاک کن

آئینه این نعره به ما می‌زند

گر که شوی پاک ز کبر و ریا

نقش تو بر صدق و صفا می‌زند

آنکه ستم کرد به قلب خودش

بر سر خود چوب خدا می‌زند

دور شو از خوان دورنگ فلک

زآنکه ترا تیر جفا می‌زند

(صادقی) از آینه، امداد جو

چونکه به روح تو جلا می‌زند

در ازل آئینه‌ها بودند ، در گنج خفا

صیقلی بودند و بود استادشان تنها خدا
بعد از آن دست فلک با امر حق در کار بود
آدم و حوا شدند از آن اشارت بر ملا
دست نقاش ازل، هر لحظه تصویری کشید
یک به یک آمد برون، از حلقه ، نور انبیا
بعد از آن ارواح پاک از کارگاه کاف و نون
شد هویدا در جهان نور وجود مصطفی
شد حروف خمسه اینجا کارساز و جلوه‌گر
تا که شد پیدا وجود نازنین مرتضی
عالمی از نو بنا شد بعد نور سومین
نور زهرا خلق شد، در پهنه‌ی ارض و سماء
نور چارم شد تولد از وجود فاطمه
چشم عالم گشت روشن از وجود مجتبی
نور پنجم آمد و عالم پر از انوار شد
شد تجلیگاه آن حضرت زمین کربلا
چارده گوهر، در این عالم به دنیا آمدند
هر یکی در گوشه‌ای آئینه شد بهر خدا
زین میان ابلیس خائن سجده بر آدم نکرد
زین سبب شد حکمران مفسدان و اشقیا
(صادقی) بذر ولایت در زمین دل بکار
چون ولایت هست بی‌شک حلقه‌ی وصل خدا

دوش در بزم ولا جام مرادم دادند

هر چه در یاد نبودم همه یادم دادند

درس‌هائی که به من داده شد از لطف خدا

بی‌کتاب و ورق و خط و مدادم دادند

بهر هشیاری و بیداری و حق باوری‌ام

از الفبای ازل خط و سوادم دادند

وندرین کشمکش نور ز خود خواهی نفس

تا که آزاد شدم، خاطر شادم دادند

شد جدا دانه عرفان ز حروف بی‌مغز

مثل یک خرمن پُر کاه به بادم دادند

نور شد جلوه‌گر و نفس ببرد از یادم

در فراموشی خود، نور زیادم دادند

تا کمی از می ناب ازلی مست شدم

بینشی غیبی و اسرار معادم دادند

از درون و ز برون، عشق مرا آتش زد

وندرین دایره‌ها ترک عنادم دادند

صیقلی شد دلم از هدیه‌ی باغ ملکوت

هدیه‌ای که شب میلاد جوادم دادند

این بشارت که اشارت بشد از سوی جواد

هدیه‌ای بود که بر پیشنهادم دادند

(صادقی) هر که از این دام جهان، جان در برد

فاش داند که چرا جام مرادم دادند

چو اکسیر شد آب در کربلا

خرد گفت آمد زمان بلا

سفیدی ز چشم مه و مهر رفت

دل کهکشان سوخت زمین ماجرا

از این قصه تاریخ تاریک شد

زمین تار گشت و زمان بی‌صدا

سیه‌پوش گردید عرش برین

به جنت عزادار شد مصطفی

جدا شد سر از پیکر شاه دین

به لرزه در افتاد ارض و سما

همه خرمن اصل ایمان بسوخت

چو شد دست عباس از تن خدا

در آتش نشستند اهل حرم

بسی سوخت دامان پروانه‌ها

دل کوفیان شاد و مسرور شد

ولیکن جهان گشت ماتم سرا

دل کل آئینه‌ها را شکست

فغان یتیمان آل کسا

دل (صادقی) از جهان سیر شد

ز این داغ سنگین بی‌انتها

اگر گمره به راه حق رسانی

شوی مشمول فیض آسمانی

اگر هستی هدایتگر در عالم

تو هم در کشتی پیغمبرانی

اگر ارشاد سازی جاهلی را

به او بخشی چراغ زندگانی

اگر گشتی بخیل اندر هدایت

به دست خود کنی خود را تو فانی

هدایت نیست ممکن با تکبر

تواضع پیشه کن تا می‌توانی

اگر تو یک نفر را زنده سازی

به تو بخشند عزم جاودانی

ولی اول خودت باید شوی پاک

ز جهل و شرک و کفر و بد زبانی

بیا ای (صادقی) در مکتب عشق

که تا گردی هدایت، رایگانی

ز گلدسته‌ها می‌رسد این ندا

که ای بی‌خبر از گزند و بلا

چرا مال مردم به یغما بری

که این دور باشد ز آئین ما

به دریا نزن، بی‌تأمل، قدم

که کشتی شود غرق بی‌ناخدا

نگردی ز راه غلط کامیاب

ز بیداد غفلت نگیری شفا

خطا با جفا هر دو شرم آور است

که هرگز نشوید جفا را خطا

تو از بی‌هنر علم و عرفان نجو

که او بر خودش می‌نماید جفا

کمند حسادت ز خود دور کن

حسادت بود دشمن جان ما

بیا (صادقی) در ره مستقیم

و هر عهد داری تو بنما وفا

به این شعر لطیف آبدارم

به گیتی دانه‌ی گوهر بکارم

به هر بیتی، بهاری نو بسازم

که بر لطف خدا امیدوارم

به گاه صبح صادق می‌سرایم

که عمر رفته خود باز آرم

صفای خلوت شب زنده داران

بود فانوس در شبهای تارم

جفا کردن به خوبان، کار دهر است

و من شاکی ز دست روزگارم

اگر از خوب و بد، شعری سرودم

یکا یک قصه‌ی دل می‌شمارم

برو ای زاهد خودبین گمره

که من روی خوشی با تو ندارم

کفم خالی، دلم گنج روان است

ز بس که داغ و غم در سینه دارم

ز دست همنشین‌های سیه کار

به جای اشک من خونابه بارم

بنالد (صادقی) از جور اغیار

ولی در نزد دلبر شرمسارم

اگر افتاد قانون در کف «بوش»

جهان را می‌کند یکسر سیه‌پوش

مگر مردن ندارد این سیه بخت

که دائم حرف شیطان می‌کند گوش

یقین در قلب او شیطان نشسته

که در مغزش نباشد اندکی هوش

جنایت با جنایت کی شود پاک

و ظالم می‌کند حق را فراموش

جفاجو بدتر از وحشی صحراست

ولی حیوان ندارد بهره از هوش

جهان باشد ردائی زشت و زیبا

که می‌گردد دمادم دوش بر دوش

حقیقت در ضمیر ظالمان نیست

خدا را کرده‌اند اینها فراموش

جهان با نیکنامان در ستیز است

بیا ای (صادقی) دیگر نزن جوش

چو حق را جستجو در قاف کردم

خودم را در جهان علاف کردم

حقیقت در درون خود بجوئید

که من در جستجو اسراف کردم

گره کو می‌شود با دست اصلاح

به دندانش چرا من صاف کردم

مرا با بوریابافی بُود کار

چرا من فکر اطلس باف کردم

همیشه ایمن از صیاد باشم

زبانم را اگر گل باف کردم

ادب با عیبجوئی نیست دمساز

چرا ادغام او با لاف کردم

عزیزان عشق کاذب با عذاب است

هوس را اینچنین اوصاف کردم

برو ای (صادقی) کسب ادب کن

که من این عمر را اتلاف کردم

در دل ما ، ز ازل شوق لقای تو بُــود

ای خوش آن کس که به امید دوای تو بود
سوی تو شهیر دل میل پریدن دارد
روح ما در طلب قاف ولای تو بود
بین من با تو حجابی است که گر پاک شود
هر چه بینم پس از آن مهر و عطای تو بود
هر چه باشد ز تر وخشک همه هدیه‌ی تست
این جهان جیره خور از جود و سخای تو بود
ادب از بی‌ادبان یاد گرفتن زیباست
گرچه زیباترش آن است که رای تو بود
پادشاهی و گدائی ، همه یکسان باشد
زانکه هم شاه و گدا زیر لوای تو بود
پای، لنگ و دل شوریده پر از راز و نیاز
شاد از آن است که همبال همای تو بود
هر چه از هرکه شنیدیم چه هشیار و چه مست
همه را ورد زبان، ذکر و دعای تو بود
سفله آن سینه که شعری بسراید بی‌تو
جای شک نیست که خالی ز صفای تو بود
غزل (صادقی) ای پادشه ملک وجود
پر کاهی است که رقصان به هوای تو بود

دروغی که بُود از راست بهتر

نباشد غیر شیر بی‌دم و سر

نجات ایدل بود در راستی‌ها

بکن در گوش خود این حلقه زر

اگر یک خانه شد خالی ز تقوا

بود آن خانه از بتخانه بدتر

الا یا ایها الناس، از چپ و راست

حصار محکم است «الله اکبر»

نجو خیر از حسود بی‌مروت

که عصیانش گرفته پای تا سر

خرد، از بی‌خرد ، گر شد تمنا

بیندازد ترا در آتش شر

بیا، استاد درس رستگاری

جهان را زنده کن یکبار دیگر

بیا ای مهدی آل محمد

بگیر احکام قرآن، باز، از سر

چه گنجی (صادقی) در سینه داری

فغان از مردمان کُند باور

اگر از دیدگاه من، دمی، دلدار می‌دیدی

ز باغ دیگـــران هرگـز گـل بیجـا نمی‌چیـــدی

اگـــر با رســـم و راه عاشقـــــان تو آشنـــا بودی

در ایـــن عـــالم، بغیـــر از جلـــوه دلبر نمی‌دیدی

گـره وا کـن ز ابـروها ، رها ازعُـجب وغفـلت شو

زیـــان اندر زیـــان بینـــی اگر بر خویـــش بالیـــــدی

بیـــا و بذر وصلت کـــار و غفلت از میـــان بـــردار

خـــطا بـــــار خـــطا آرد اگـــر بی‌جـا تو سنـــجیدی

خـــودت را بازجـــوئی کن نخند از شـــام تار ما

مکن از ما شکایت گرچه خود این مصلـحت دیدی

گـــل از باغ محبت چیـــن نه از بـاغ نفـــاق ایدل

کـه رســـوا می‌شوی آخر اگر اینجا تو لغزیدی

بیـــا با عاشـــقان از راه و رسم عشق، دیدن کن

اگر از حـــرفهای (صادقـــی) بـــاری زیـــان دیدی

گفتــه بــا گفتــار حــق در صبحدم آغاز شد

داستـــان، آغـاز بـــا آئینـه‌ی اعجـاز شـــــد
نازنینـی از عـرب چـون درد زائیدن گرفت
وارد انـدر بیت حـق شد با خدا دمـساز شد
عالـــم کـــروبیـــان کـردند غوغـا از نشاط
چـون در لطـف خـدا بر روی عالـم باز شد
مـــردم از سـرگشتگـی از بت تمنـا داشتند
بعـد میلاد علی، حـق پـــروری آغـــاز شد
چـــون بـــه دنیـا آمد آن دریـا دل افسانـه‌ای
در حـریم عـرشیان بر پـا بســاط ناز شد
بلبلان نغمـــه پـرداز جـهان شیـــدا شدند
تا علـــی در مـکتب عشـاق، عـرفان‌ساز شد
هـر که با نام علـی در باغ قلبش گل نشـــاند
قلـــب او در هـر دو عالم از همـه ممتاز شد
این حکایت لب به لب، افکند غوغا در جـهان
زیـن حکایـت عالـم بالا پُـــر از آواز شد
هـست حـــیدر، مـــثل سـیمرغ حقیقت تا ابد
هر کـه با او همسفر شـد راضی از پـــرواز شد
مـست گشتند از ولایـش شاعـــران اهلبیت
خواجـه شمس‌الدین، ز عشقش حافظ شیراز شد
(صادقی) در سینه دارد عشق آن مشکل گشا
زیـن سبب در شاعـــری قفل زبانـش باز شد

ای شـــــه خوبان اگرچه فرصت دیدار نیست

غیـــــر تو در آفرینش مصلحی در کار نیست

آسیـــاب مـا بـــدون آب گـــردش می‌کـند

این جهـان امن و امان از دست استکبار نیست

پـــرده بـــردار و بیا، ما سوی تو پر می‌کشیم

در حقیقت بیـــن عشـــق ما و تو انکـار نیست

دســـت ما هر چند کوتاه است و خرما بر نخیل

هیچ باغـــی مثل باغ عشـــق ما پر بـــار نیست

مـی چـــکد خـــون از نگـــاه عاشـــق یعقوبها

غیر تو ای نازنین ، یوسف در این بازار نیســت

این جـــهان بوده همیشـــه در کف اهـل نـفاق

در دل اهـــل ولا جـــز ناله‌هـــای زار نیـــست

تا کـــی ای آئینه‌دار حـکمت و فضل و کرم

اشک بارم از فراقـت، صبـــر من بسیار نیست

این خـــرابی سـر کـــشیده رفته تا اوج سـما

غیـــر تو در این جهان دیگر کسی معمار نیست

ســـرزنشها مـــی‌کشم از طعنه‌های مـــدعی

گـر به تیـرم می‌زنی، استاداه‌ام ، آزار نیست

در طریقت (صادقی) باید ز خود، سازی شروع

خودنمـائی عیب دارد خود شکستن عار نیست

ببــری تو مال خلق و ز پی‌اش خبــر نداری

که بـرای تیــر چالاک قضـا سپـــر نداری

توئـــی آن حقیر نادان که زنـی دم از طبابت

و بـه شاهـراه حکمت قدمـی گـــذر نداری

هنرت شده حـــکایت ز فساد و لهو و غفلت

تـــو هنـر نمی‌شناسـی ز ادب خبـــر نداری

شـب عاشقـــان شیـدا کـــه بود لطیف و زیبا

تو در آن به خواب کبری و بصر به سر نداری

تـو کلیـــد گنج تـــوفیق به کنج سینه داری

نبـــری ولـی از آن سود، که چشم تر نداری

تو بیا بـــزن از این پـس بـه در امـیدواری

که رسـی به اوج، هر چند که بال و پر نداری

دل (صادقی) بُود گنـج رضا و عشق و حکمت

تو ولـی خبـــر ز این گنج پر از گهـر نداری

تو مـا را می‌کشـی آخر مگر خود زنده می‌مانـی

بـه خـود اندیشـه کن آیا تو می‌مانـی؟ نمی‌دانی
سمنـد نفس سرکـش را به آسـانـی مهـارش کن
وگـر غفلت کنـی، بر خاک می‌افتـی به آسانـی
از ایـن بازیگـر گـردون بیا بازی نخور ای دل
نکـن صـرف سیـه‌روزی مقـام روح رحمـانی
گـره از کـار مـردم باز کـن ای صاحب قدرت
که هر دستی که دادی پس بگیری، خود تو می‌دانی
نـکن بخـت عزیـز خود فدای خواهش بی‌جا
کـه دیگـر بر نمی‌گـردد به تو این عمر ارزانی
گـل بی‌عیب، تنـها، خالـق بخشنده مـی‌باشد
مبـادا با قلـم یا با قـدم، شخصی برنجانـی
نـگو دیـگر مسلمانـم اگـر که مـردم آزادی
کـه آزار خلائق نیسـت در دیـن مسلمانـی
بخـوان برنامـه‌ی خورشیـد و خفـاش جهـان آرا
نـکن بیـهوده در پیـش خـردمندان، رجزخوانی
تمـام شعـرهایت (صادقی) از عالـم غیب اسـت
ز فیـض آسمـان است این همـه اشـعار روحانی

هر کسی بی ما نشیند، عاقبت بی‌ما شود

هـر کسـی با مـا نشیند، در بهشت مـا شـود
بغـض بـا آل مـحمد، کـوری دل آورد
هـر که رسوائی طلب شد عاقبت رسـوا شود
گـر بداند قـدر خود را قطـره در راه طلب
از وجـود حکمـت جانـان یقیـن دریـا شـود
حـق طلـب کـن، راه ناحـق را رها کـن در عمـل
مایل حق، گـرچـه باشد گنـگ، او گویا شـود
بینش زیبا طلب کن، راه ناحق را بهل
هـرکـه زیبـا سنـج باشـد دمبدم بینا شـود
پسـت و بالائـی ما زیـر زبـان مـا بود
نیـش کـم زن نوش آور تا سخـن زیبا شود
صفحه دل را بشـو از مکـر و نیرنگ و ریا
چـون زبـان اصلاح گردد نیز دل احیـا شـود
کعبـه‌گاه دل بیـارا کـذب بر او ره نـده
بنده حـق هـر کسـی شـد عاقبت مولا شود
از خـدا توفـیق جویـد ذاکـر شوریده حال
تا ز فیـض لطف جانـان شعـر او زیبا شود
در تنـور عشـق بایـد ذوب گـردد (صادقـی)
گـر بخـواهد وارد انـدر مکتـب زهـرا شـود

تا تکامل از تکالیفت به سر باید دوید

حرفهای پیر دانا را به جان باید خرید

حرف تلخ و شور و شیرین از برای کار خیر

قیمت جان هم که باشد باز می‌باید چشید

هر مقدس اعتقادی، در پی‌اش باید شتافت

لیک، بهر پول، دندان طمع باید کشید

سرسری نشمار عاشق، عشق یک دردانه است

از برش تا انتهای جلوه‌گه باید دوید

چنگ زد باید به قرآن تا هدف عالی شود

همچو عشاق ولا در خاک و خون باید طپید

قد و بالای من تو، کارگاه حکمت است

در وجود خویش باید صانع آئینه دید

کار و کوشش جوهر مرد است و هرگز عار نیست

عار آن باشد که حرف ناکسان باید شنید

راه دشوار است یا رب کن کرم بر (صادقی)

زانکه در این پیچ و خم موی سیاهش شد سفید

تا نیم نگاهت به من خون جگر افتاد

راز مـــن دلسوختـــه از پـــرده در افتاد
تا لعل لبـــت آب بقا داد به عشقم
از فیض تو نامم سر هر رهگذر افتاد
موسای خیـالم طـــلب نـــور تو دارد
زان نور تجلی که شبی در شجر افتاد
در کوی تو دارد دل من میل گدائی
از دولت این فقر دلم پر ثمر افتاد
فانـوس وجـودم ز وجـودت شده روشـن
زین رو دل من تا به ابد شعله‌ور افتاد
تا تیـــر نگاهـت بـه دلـــم کـــرد اصابـــت
عقلـــم به جـدل آمـد و با عشق در افتاد
مـرغ دلـم از ایـن قفس تنـگ رهـا شـــد
تا وسعـــت الطاف توام در نظـــر افتـــاد
تـــا عشـــق جهانگیر تو آمد به میانه
بـس غلغله‌ی شـور و جنـون در بشـر افتاد
ای مهدی زهرا، مددی کن که ز هجران
مُردیم ز بس وعده به روز دگـــر افتـــاد
شد (صادقی) از دولت غم، واله و صد شکـر
شـایستـــه پـــاداش شـــه دادگـر افتـــاد

تیر عشق تو چو اندر دل من کاری شد
اشک پیدا شد و از دیده من جاری شد
آب لعل لب تو تا به من آموخت سخن
دل من شاد از این شیوه معماری شد
از شکوفائی دل، شعر و غزل، بار آمد
راز سر بسته من یوسف بازاری شد
حرف ناپخته من شد سبب خواری من
خار زاری که پر از وحشت و طراری شد
پا در این سلسله دارم نبوُد راه گریز
لطف او مایه آرامش و بیداری شد
تا شدم پیر غلامش ز غم آزاد شدم
مهر یارم سبب الفت و دلداری شد
گل رویش چو به گلزار لطافت دیدم
اشک در دیده‌ی من باعث گلکاری شد
زاهد خشک ز حال دل من بی‌خبر است
درس عشق است که سرمایه‌ی عیاری شد
می نابی که به من داد و گلو تر کردم
تا ابد بهر دلم عامل هشیاری شد
(صادقی) سوخت از این آتش سودای فراق
تا که شعر و سخنش طبله‌ی عطاری شد

جهان امشب ز فیض حق، صفای دیگری دارد
که در دامن، گلی مثل امام عسکری(ع) دارد
تولد گشته نوزادی که در آئینه‌ی هستی
ز خلق و خوی زیبا، جلوه‌ی حور و پری دارد
نکو منظر، صفا پرور، ملک چاکر ، گل احمر
که بین عارفان حق هـزاران مشتری دارد
شب میلاد مسعودش ، زمین و آسمان شادند
چو او بر آفرینش ، افتخار سـروری دارد
بدوز ای مدعـــی چشم از گل زیبای پیغمبر
که این مـاه جهان آرا، صـفات حیدری دارد
میـــان عـاشقـــان آئینـه‌ی ایـزد نمـا باشـــد
وجودش عطر و رنگ آیـه‌های کوثـری دارد
امـــام بعد پیغمبـــر ز نسـل ساقـی کوثـــر
که عتـــرت از وجـــودش مجتبـــای دیگـــری دارد
ز صلب پـــاک ایـن مـــولا امـــام عصـــر مـــــی‌آید
کـــه در احیـــای ادیـــان شیـــــوه پیغمبـــری دارد
سرود (صادقی) امشب، به یُمن این گل زهرا
میـــان انـــجمن حـــال و هـــوای دیگـــری دارد

تا کــه انــوار حقیقت بر دلم تابیده شد

عشق، چون نیلوفری در سینه‌ام روئیده شد

پــرتــو آئیــنه‌ها جــان مــرا شــیدا نــمــود

بــذر عــرفان در کــویر سینــه‌ام، پاشیــده شــد

عشق، پایانــی نــدارد، هــر کجا زد پایگاه

هر بساطی غیر از او، در لحظه‌ای بر چیده شد

تکیــه‌گــاه اول و آخــر بُــود عشــق خــدا

از پیــام انبیا ایــن رازها، فهمیــده شــد

عشق پاک مصطفی و آل او، معیار ماست

قدر هر عاشق به معشوق خودش سنجیده شد

هــر دلــی پروا ندارد از حــرام اهلبیت

با نسیمی خانه‌ی عشقش، ز هـم پاشیـده شد

یار ما عزم سفر کرد و ز چشم ما برفت

در دل عشــاق، اما رد پایش دیــده شد

او بُود مهدی که روزی می‌کند آخر ظهور

گرچه از پیمان‌شکن‌ها خاطرش رنجیده شد

پرتـو عشق جهانگیــرش، همه دلها گــرفت

انتظــارش، باعــث تســکین هــر غمــدیده شـد

عشق غوغا می‌کند، ای (صادقی) بیدار باش

صبح نزدیک است و آثار طلوعش دیده شد

نگین پنجـــه خورشید آسمـــان و حیـــات

محمـــد است وآل محمد، نثار کـن صلـــوات
کتیبه‌ای که در اول نوشت لـــوح و قلم
بـــرای آدم وحـــوا کلیـــــد بـــاب نجـــات
ادیـب عالـــم امکـــان علـــــی ولـــی خـداست
کلیـــد باغ بهـــشت اســـت و آفتـــاب ممـات
کسی که محور چرخ است و آسمان و زمین
ز بـــعد خالـــق یکتا، بُـود جمیـــع صفـــات
یگانه گوهر هستی محمد است کـه او
عجین آب حیات است و نـور در ظلمات
شکوفـــه‌هـای بهشـــتنـــد آل پیغمـــــبر
که عطرشان به زمین داده بهجت و برکـات
تمـــام هستـــی زیبـــای آسمـــان و زمین
مـُدرج اســـت به قـــرآن به صورت آیـــات
اگـــر کـــه طالـــب زیبائـــــی جهانـــی تو
ز چشمه سار ولایت بنـوش آب حیـــات
کلیـــد فتح جنان (صادقی) بگویم چیست؟
به نـــام نیـــک محمـــد و آل او صلـــوات

تو کز خُلق سبقت ز آتش بری

کجا در خـور چشمــه کوثــری
گهــر را ببایــد کــه صیقــل زنند
کــه سازنــد از او تــاج اسکنـدری
چــو خفاش باشــد فــراری ز نـور
کجــا دید دارد بــه روشنگــری
نشایــد کمــی آهــن بد ســرشت
بسازنــد از او خاتــم ســروری
کمــی نــرم شو، آهن تیــره بخت
تو تا کی جفای چکش می‌بری
کجا تیــغ بُرّنــده صلــح آورد
زبــان را نچــرخان به ویرانگری
کجــا نــوش‌یابــی تو از نیــش تیز
ز نیــش زبانــت زیــان مــی‌بری
ز چشم خطا پیشــه عفــت نجو
که او کـرده عـادت به رسـواگـری
ز خـودبیـن نجـو کیمیای مــراد
کـه باشـد پــی غفلــت مشتــری
نزد (صادقــی) حرف از پیش خود
بیــان کــرد احکــام پیغمبــری

تا دل از آئینــه‌داران رخ دلــدار شـــد

شعلـــه تا عـــرش بریـــن زد میزبان یار شد

دیگر از سنگ ملامت نیست عاشق را غمی

چون زخواب غفلتش از هر جهت بیدار شد

هر که دل از خود برید و روی آن دلدار دید

توســـن عشرت برایـش تا ابد هموار شد

لحظـه‌ی بر حق گرائیدن بود روز وصال

مـــی‌توان با حـــق‌گرائی، محـــرم اســـرار شد

خیـــمه، گـــر زد عافیت بر این دل ویران ما

سینه را شایسته دید و بهر ما معمار شد

کوکب بخـــت خلایـــق را نکن آماج تیـــر

با صفـــا و صلـــح، تنها می‌توان غمخوار شد

ای سماجت پیشه، از بالای پستی زیر آی

با تواضع می‌توان از لطف حق سرشار شد

از شهادت دل نزن تا شهد یابی ای عزیز

مـــی‌توان بر نـــخل عرفان، میثم تمار شد

(صادقی) شیـدا شـدن با خـودستائی مشکل است

هر کســـی از خود گذشت آئینه دلدار شد

ای باد خزان حکمت آمــوز

بی‌یاد تو کی رسم به نوروز

دنبال تو، جِنگ جِنگ باران

هشـــدار دهـــد به دانـش‌آموز

کاین قاصد فصل نو بهار است

فرهنـــگ سهـــی از آن بیاموز

از کـور دلان نکـن تمنـــا

این قوم حسود آشیان سـوز

نمرود و بهشت و شوکتش کو

دیدی که نگشت شاد و پیروز

دنیا به کســی نمـــی‌دهد باج

ایـــن کهنه عروس عافیت سوز

چـــون بـــی‌خبری ز حـــال فردا

پس جای غنیمت است امروز

از خواب و خیالها، بپرهیـــز

از بـــی‌ادبـــان، ادب بیـــاموز

ای (صادقـی) ار دلت شود پاک

هر روز تو مـی‌شود چو نوروز

گفتــم به پیــک خسته، ای یار دلشکسته

گو ارمغان چه داری، دست تو را که بسته؟

گفـت ای عـزیـــز جانـــم، مـــن یار عاشقانم

قومـــی تهـــی ز ایمـــان، بال مـــرا شکسته

آئینـــه‌ساز عشقـــم، ســـرشار راز عشقـــم

زیـــبا رخـــی، نـــگاری، پهلوی من نشسته

ای سائـــل عزیـــزم مـــن رنـــج راه دارم

دردم به دل زیاد است با این زبان بسته

مـــن روح لامکانم، مـــن پیـــک آسمانـــم

گل می‌دمد ز دستم، هر لحظه، دسته‌دسته

مـــن فیـــض رایگانـــم، من علم جاودانم

هستند طالـــب مـــن، قوم ز بند رستـــه

مـــن روح شاعـــرانم، پیـــرم ولی جوانم

هـــر شاعـــری به بالم یـک قفل بسته، بسته

ای (صادقی) رها کن، من را ز محبس خود

تا پر کشم به آفاق، با خاطـــری خجسته

خبر ز خویش بیاور اگر که با هنری

به دولتی نرسی تا ز خویش بی‌خبری

کلید گنج سعادت به هــر کسـی ندهند

اگــر کــه طالب گنـجی ز خود بجو خبری

شکوفــه‌ها هــم رفتند و مــا به جــا ماندیم

ز مــا نمانــده بجــز رنــج و ابتلا، اثــری

به اشک نیمه شبی یادی از شهیدان کن

در این فضای سعادت بزن تو بال و پری

غبار چهــره بیفشان، متـاع وصل بیار

که فصل، بار نیارد بغیر خون جگری

به قول حافظ شیراز، در طریق کمال

«ارادتــی بنمــا تـا سعادتــی ببــری»

اگـر که طالب آئینه‌ای، ز خود بطلب

کمـال صـدق و صـفا و جمال حور و پری

به داد عشـق بیا (صادقــی) که یابــی کـام

کسـی ز خار مغیلان نخورده نیشکری

ای اسیر خـواب غفلت، اندکـــی بیدار شو

در مـــیان بـــزم رنـــدان فـــارغ از اغـــیار شو

خود فروشی را رها کن تا شوی ایمن ز شرک

مـــثل ابراهـــیم، نوری در شـــب کفار شو

نقشـــه‌ی جالـــب بـــیاور در طـــریق راستـــی

گر که خود را می‌پرستی، نقش بر دیوار شو

هر چه بر خود می‌پسندی، از برای ما بیار

نی که با کذب و ریا بر دوش مردم بار شو

عیب‌پوشی پیشه کـن تا غیب یابـی ای عزیـــز

گفتمت رازی گـــران، گـــر لایقـــی، ستار شو

کشتزار عاشـــقان با آب مـــژگان صاف کـــن

بعـــد از آن پـــرواز بنمـــا، قابـــل دیـــدار شـــو

گر هنرمندی، دریغ از ما نکن اسرار عشق

مثل گل، بی‌مزد و منت، در جهان عطار شو

دوست بایـــد عیب‌هایـــت را به تو اهـــدا کنـد

(صادقـــــی) با ایـــن چنین آئینه‌هائی، یار شو

هــر دم که یــاد از قصه‌ی جانســوز زهرا می‌کنم

از اشـک و آه دم به دم، این دیده دریا مـی‌کنم

آن اخــتر روی زمــین، زیبائــی عــرش بریــن

آن گـوهــر یکتای دیـــن، را وصـــف والا مـــی کنـــم

سهــل است اگــر تیرم زنند از شرح این افشاگری

در هر زمان و هر مکان، این قصه افشا می‌کنم

آن دختــر ختـــم رســل، گـــردیده پــرپــر مــثل گل

از داغ آن زیبـــای کُـــل، تا حشـر غوغا می‌کنم

روز سقیفه در جهان، شــد تیره تـــر از هــر شبـــی

در آن شـــب تاریــک غــم، خورشید پیـدا مـــی‌کنم

ســرکوب شــد آئین و دیـن در قـصه‌ی غصـب فدک

آن عامــلان غصـب را سرکوب و رسوا می‌کنم

ســرمایه عشـق جهان، پنهان شده اندر زمـین

مــن یک ســؤال آتشین، از کل دنیا می‌کنـم

آیــا نبــود آن نازنیــن دردانــه سلطــان دیــن؟

مزد رسالت را چنین در دهـــر احیا مـــی‌کنم

ای ساکنـــان کــوی حــق من دردمنـد و مضطرم

با خاک دشــت کربـلا دردم مـداوا مـی‌کنم

شعرم قبـــول و ناقبـــول، از هجــر زهرای بتول

ای (صادقـــی) هر روز و شب، فریاد و غوغا می‌کنم

کِلک مشــکین مــن امــید درازی دارد

دل پر شورم عجب سوز و گدازی دارد

من در این راه پر از خوف به جان می‌کوشم

چونکه روحـم هوس دلبــر نازی دارد

قصدم آن است که پرواز کنم تا ملکوت

هـر کســی در خور ادراک، نیازی دارد

پیــش تیــرش سپر اندازم و با سینه روم

چــون دلــم بــا دل آن آیــنه، رازی دارد

به دری در بزن ای دوست که پاسخ گیری

نه هــر آن در کــه سـر شعبده‌بازی دارد

خیــر اگر مــی‌طلبی خســته دلــی خنـدان کـن

شـر رهـا کـن که ز پی، خیر درازی دارد

دلـت آسـوده نکـن، چـرخ زمـان مـی‌گــردد

بــه نشیبــش بــرسـد آنکــه فــرازی دارد

دل اگــر آینــه شـد یوسفش آیـد به حضور

دل بــه نیرنــگ زلیخــا چــه نیــازی دارد

(صادقــی) در پــی آن دلبــر زیبای عــزیز

رفته عمری است ولی راه درازی دارد

چه مبارک آن زمانی که تو از درم درآئی
و دوبـــاره تـــازه گـــردد، همه عهد آشنائی
مـــن دردمـــند مســـکین کـــه اجیـــر دام عشقـــم
ز درت امـــیـــدوارم کـــه مـــرا دهـــی دوائـــی
دل عاشقـــان شیـــدا، همـــــه در کمـــند زلفـــت
به تو واصلند و نالند ز کثـــرت جدائـــی
به دلم حواله کردم که ز عهد بر نگردم
تو اگـــر مـدد نسازی، نرسم به عهدپائی
نتوان کـــنم تـــحمل، نـــروم به چیـــدن گل
که تو پادشاه حسنـی ز تو می‌کنـــم گدایی
سخنی که با تو دارم ، به زبان نمی‌توان گفت
تو بخوان ز روی زردم همه شرح بینوائی
دل من گدای عشق است نه مبتلای صورت
برو ای رقیـــب غافل تو کجا و پارسائی
تو که لحظه‌ای تحمل نکنی ز عیب جوئی
به کجا رسی به مطلب که خودت نَیازمائی
همه (صادقـی) نزن لاف که نغمه‌ساز عشقی
نرســـی به اوج اعـلا تو بـــه غیر جانفدائی

ای داده بـــه مـــا آب بقـــا، خون گلویت
داروی شفـــای همـــه، خاک سـر کویت
ای آیت کبرای خـدا، اصغـــر بـــی‌شیـــر
سیراب شده عرش برین زآب سبویت
دلخسته و سـر بسته کنم راز تـــو انشا
یک عالمه راز است به هر طره مویت
از تیر جفا، جان تو سیراب شده لیـک
شرمنده شد از روی تو، تا حشر، عمویت
ای تشنه مگر آب چه اندازه گران بود
کاندر عوضش گشت روان تیر به سویت
پروانـه‌ی پـر سوختـه‌ی شمـع خدائـی
شـد خون تو، تا روز ابد آب وضویت
ای آینـــــه‌دار همـــه‌ی حســـن ولایـــت
فردوس مزین شده با آن گل رویت
یا فاطمـــه جـــان دســـت من و دامـــن پاکت
یادی کـــن از این ذاکر دل خسته‌ی کویت
قنداقـــه خونـــین تـــو ای غنـــچه پـــرپـــر
کـــرده است معطر همه عرش ز بویت
ای(صادقی) ایـن جملـه به فـریاد بیان کن
ای اصغـــر بی‌شیـــر منـــم کشتـــه‌ی رویت

رو، صورت حال ناتوانی

بر گیر اگر که می‌توانی
از کشمکش جهان، نزن دل
دریاب تو نوبت جوانی
لغزنده نرو، برو ره راست
خواهی که اگر تو، در نمانی
از باب طمع نرو تو در دام
ورنه تو شکار کرکسانی
بشناس تو قدر خویش، زیرا
مرغ ملکوت آسمانی
هر دانه نچین که دام دارد
اینقدر نکن تو سرگرانی
ای دست قوی به پا نظر کن
پهلو تو نزن به ناتوانی
با خواجه نکن جدال در بحث
ای آنکه تو گله می‌چرانی
در راه نشو چو میخ تخته
شو بیخ درخت و سایبانی
بی‌شرط عمل کُمیت لنگ است
بیهوده نکن سخن پرانی
ای (صادقی) از ریا بپرهیز
تا پاک شوی تو جاودانی

هر که بی‌حق زندگانی کرد، کارش مشکل است

با عدالت هر که شد همراه، عقلش کامل است
من بر آن بودم که گیرم راه و رسم عشق را
باز می‌بینم که در این راه، پایم در گل است
برف پیری گر نشسته بر سرم، سهلش بدان
آنکه بی‌او گام بردارد، سرش بی‌حاصل است
رو قدم بردار در راه علی و آل او
راه بی‌آل علی، در او هزاران مشکل است
عاشقم بر آن امیر پاکباز کوی عشق
زانکه او دریا دل و زیبا کلام و عادل است
بین که از فیض خدا، طبعم جوانی می‌کند
آنکه این معنی نمی‌داند خیالش باطل است
شرح احوالم چه گویم با حسود خیره سر
او که حتی بر مداوای دل خود، جاهل است
مرغ نو پر را مجال عرصه سیمرغ نیست
شرط این پرواز زیبا، طی صدها منزل است
(صادقی) در دل اگر داری هوای وصل یار
راه بی‌آل محمد، کوشش بی‌حاصل است

نامه بر هر کس نوشتم ، کور مـــادرزاد شد

هر دیاری شـــاد رفتـــم، خاطرم ناشاد شد
هر گلی را برگزیدم روز آخر رنگ باخت
هـــرکـــه را دلدار گفتـــم عاقبت جلاد شد
با خودم درگیر گشتم، صبر آمده چاره‌ساز
در صبوری، جمله غمهای خودم از یاد شد
سخت‌کوشی‌ها به من چوب دمادم مـی‌زنند
سینـــه مـــن کارگاه تیشـــه فـــرهاد شـــد
حرف استادان نرفتم، سرسری سر باختم
سهم من از خودسـری‌ها ناله و فریاد شد
با خیـــال ناقـــص خـــود گنـــج قـــارون یافتـــم
وه که تار بیـــدار گشتـــم گنج من بر باد شد
یک دمـــی با همدلـــی دریاب گـــر صاحبدلی
هر کسی شد یار پاکان از قفس آزاد شد
خـــون عاشق‌گر بریزد می‌کند غوغا به پا
زانکـــه هر ویرانه‌ای با خون، شهید آباد شد
ذاکر مسکین ندارد چاره‌ای جز سوز و ساز
گو بسوز ای دل که شاید خانه‌ای آباد شد
(صادقـــی) از شعر درد آلود تو خون می‌چکد
دفتر شعرت پر از خون و غم و فریاد شد

تا یاد تــو افتادم از خــود بــه در افـــتادم

فرمـــا کـــرمـــی ای دوست، بنمای تو دلشادم
من بی‌تو پریشانم، زین ورطـــه نجاتـــم ده
بـــی‌تیشه و بـــی‌بازو، با یاد تو فـــرهادم
با یاد تو می‌جوشم بـــی‌یاد تـــو خاموشـــم
مانـــند پـــر کاهـــی در راه تـــو افتـادم
سودای تو برد از سـر ، اندیشـــه خودرائی
بـــی‌یـــاد تو دل کـــورم، با یـــاد تـــو استـــادم
گـــر قتـــل روا داری، زنهـــار نمـــی‌جویم
هـــر مصلـــحتی باشـــد خـــرسنـــدم و دلشـادم
جـــز عشـــق سـر کویت، در سینه ندارم من
در زیـــر لوای تو، ســـر سبـــزم و آزادم
من عشق تو می‌ورزم، می‌سوزم و می‌سازم
من بنده فرمانم، یا رب نبر از یادم
از خویش نجاتم ده، یک ناز براتم ده
تا فاش شود روزی این ناله و فریادم
از غربت و از وحشت سرگشته و حیرانم
مـــن راه قفـــس جویم چون بلبل ناشادم
در وصل و تمنایم، من جز تو نمی‌خواهم
چون (صادقی) مسکین، سر در قدمت دادم

دلم چو آینه شد تا که آشنای تو گشتم

بلند رتبه شدم تا که خاک پای تو گشتم

چو آب لطف گرفتم از آن لبان خدائی

ز عین همت تو، عاشق ولای تو گشتم

اشاره‌ای ز خم ابروان تو به دلم خـورد

کمک نمود به من تا غزل سرای تو گشتم

هزار چشم امیـــدم هوای کوی تو دارد

صفا گرفت دلم چون پی وفای تو گشتم

به موی زلف سیاهت سرم رسیده به سامان

میان ورطه‌ی هجران، مرید رای تو گشتم

تو را در آینه دیدم به پنج ساله شمایل

سحرگهی که در آن شامل عطای تو گشتم

تو ای سفینه آل عبا کرم به من فرما

که عاشقانه همیشه پی رضای تو گشتم

قلندرم به بیابان عشق و بی سر و سامان

در این سراچه همیشه پی لوای تو گشتم

نشسته بر سر راه تو (صادقی) که بیائی

تو شاه کشور حسنی و من گدای تو گشتم

ای، آینـــه از حســـن تـــو گردیـده شکوفا

گل در چمـــن از عطـــر تو بنموده تمنـا

سنجیدن من پیش تو گنگ است و زبون است

در صومعـــــه و بتکده آثـــار تـــو پیـــــدا

زیباتـــر از آنـــی کـــه کســـی وصـــف تو گوید

دم از تـو و حکـــم از تـــو و اجـــرا ز مسیـحا

یکتا تـــو و گویـــا تـــو و زیبا تو و دانا

سر از تو و سامان ز تو و شک به تو، اصلا

مهـــر تو بود آینـــه‌ی هـــر دل عاشـــق

باران ز تو مـــی‌بارد و گـــل از تو شکوفـــا

در ارض و سماوات، همه گوش به فرمان

فرمان ز تو و کل جهـــان عامـــل اجـــرا

من با قلـم ناقـص خـــود وصف تو گفتم

این قطره ندارد خبـــر از وسعـــت دریـــا

تـــا یـــاد تو کـــردیم دل از خویش بریدیم

بـــی‌یاد تو خـــورشید نمـــی‌چـــرخد و نـــی مـــا

ای ســـر خط اول کـــه ز آخـــر بود آگه

رنگیـــن بـــود از نام تو بازار و کلیســـا

بر (صادقی) ای جان جهان شکر بیاموز

شکـــر تـو بود زیـــنت و آرام دل مـا

چو پیمان شکن، عهد و پیمان شکست

ید مـــرد فهمیـــده از پشـــت بســـت
چو شیری برون شد ز میدان، دریغ
یکی روبه پیـــر جایـــش نشست
نـــبایـــد به دریـــا زدن، بـــی‌گـــدار
که موجی به یک لحظه کشتی شکست
شـــود در دمـــی طعمـــه مـــرگ ســـخت
چـــو مـــوری در افتـــاد با پیل مست
هـــر آن چشم یاغی شد و هرزه گرد
گـــرفتـــار برنـــامـــه باطل اســـت
به گفـــتار جـــاهل نـــکن اعـــتمـــاد
که او از معمای خود غافلست
منه بار خود را به دوش کسی
که او هم چو تو صاحب مشکلست
گریـــزان شدن از هوی و هوس
بود کـــار هـــر عاقـــل چیـــره دســـت
بجـــو (صادقـــی) دانـــش و معـــرفت
کـــه دانـــش بـــود عهـــد روز الســـت

چون فوت شد از میان ما ، راست

ابلیس برای فتنه بر خواست
آینـــده‌ی ما چراغ و باد است
زیـــرا در فتنـــه، باز، اینجـــاست
هـــر در کـــه زنـــی بـــرای امـــداد
موکـــول بـــرای روز فردا است
ای راستـــی، آن وفـــا کجـــا رفـــت
امیـــد وفـــا دگـــر چـــه بیجاســـت
ای وای کـــه عمـــر ما سـر آمد
در جـــاده شـب سحر نه پیداست
ظلمـــتکـــــده شـــــد جهـــان ، دریغا
ایـــن فاجـــعه از خموشـــی ماست
گـــر پـــای ز ســـر نمـــی‌شناسـم
از دســـت وفور ظلـــم اعداست!!
بـــر عهـد خود ار وفـــا نکردیـم
آیـــــنده شـــوم در پـــی ماســـت
خون در دل عاشقان به جوش است
چـــون حیله‌گری متاع دنیاست
پیمـــان شـکنی بـــه اســـم قانـــون
امـــروزه یـــــکی شعار شیواست
ای (صادقـــی) از خـــدا طلب کـــن
حاجات خـــودت که او تواناســـت

کـــج گفتـــن ما ، مایــه رنجیدن ما بود

گفتار کـج از خوب نسنجیدن ما بود

شایستـــــه نگفتـــیم نشایستـه شنیـــدیم

ایـــن عاقبت بد ز پسندیـدن مـــا بود

فرجـــام ندیدیـــم و به خـــود ظلم نمودیـــم

این ذلـــت و خـــواری ز نفـــهمیدن مـــا بـود

از چـــاله بـــرون آمـــده در چاه فتادیـــم

افتـــادن مـــا حاصـــل لغـــزیدن مـــا بـــود

دردا کـه از ایـن همســـفران مهر ندیدیم

ایـــن مسئلـــه از مهـــر نورزیـــدن مـــا بـود

یـک شاخه‌ی گل نیسـت در این باغ ، دریغا

ایـــن قحطـــی گل نیـــز ز گل چیـــدن ما بود

ایـــن قافـــله عمـــر سبـــــک مـــی‌رود ایـــدل

جـــا مانـــدن ما نیـــز ز لنگـیدن ما بود

اصلاح کن ای (صادقی) اول دل خود را

چون مشکل ما، جمله، ز خود دیدن ما بود

تو آن مــراد کــمالات جامع بشــری

کــه در تمامــی ادیان بُود ز تو خبری

تو راحـت دل و جائــی بیـا بیـا جانا

که من ترا نفروشم به وجه مختصری

تو در میانه و ما جستجو به دامن دشت

که تو مطیـع به امــر خــدای دادگری

بیا کــه گـرد چـراغ تو، مثل پــروانه

ز اشتیــاق فــراوان زنیم بال و پری

رسیده جان به لبم در قفس ز تنهائـی

ولی چو آتش سرخم، به وقت شعله‌وری

جهان به پای تو بند است چون توئی بنده

نـزاده مــادر گیتــی به مــثل تو پســری

همای اوج سعادت درون سینـه توست

ز حال عارف و عابد، تمام ، با خبری

تمــام این شــب یلدا شــود سحــر باران

اگر که بین سحرخیزها کنــی گذری

خموش (صادقی) از یار خود گلایه نکن

که او خبر ز تو دارد، از او تو بی‌خبری

سرد شد بازار عشق و گرم بازار ریا

امر به معروف گم شد، گشت منکر بر مَلا

سینه‌ها آلوده شد از حرفهای بی‌حساب

حرف ناحق گشت نقل بزم و مجلسهای ما

رنگ گلها زرد شد جام صداقت شد تهی

می‌خورد سنگ حسادت بر دل آئینه‌ها

از وفور جور و ظلم و سیل عصیان و غنا

گشت رنگ بوستان‌ها طعمه باد فنا

بسته شد درهای خیر و باز شد درهای شر

زین سبب شد بسته بر مردم در فیض خدا

ای کلید قفل مشکلهای عالم رنجه کن

یک قدم در این بساط و قفل مشکل، را گُشا

در پی دنیا ، خلائق راه دین گم کرده‌اند

داد و فریاد از رواج گرم بازار ربا

(صادقی) چون خط عشق و معرفت باریک شد

پس عنان برگیر تا ایمن شوی از حیله‌ها

بیــاور خــاک تا افلاک سازیــم

بــنائـــــی لایـــق ادارک سازیـــم
شکوفا در حـــریم وحـــی گـردیم
دل خـــود از منیـــت پاک سازیـــــم
ره و رســـــم رئوفت پیشـــه گیـــریم
و شاد از خود شه لولاک سازیم
یکـــی سوغات از بازار عـــرفـــان
بگیریم و گهر از خـــاک سازیم
دهیم از گِل، گلی تحویـــل بازار
که عطرآگین همه افلاک سازیم
نمی‌گنجد دو دلبر در دلـی تنگ
بیا، از غیر حق، دل، پاک سازیم
عبیر افشان شود دل، گر چو گلها
ز داغی، پیرهن را چاک سازیم
به تکبیر و نماز و اشک و آهی
سحر، در دشت دل، کولاک سازیم
بیـــا تا با سرشک با صفائـی
مـــداوای دل سَفّاک ســازیم
بیـــا تـــا در تجارتـــخانه دل
تجـــارت با خـدای پاک سازیم
بیـــا تا بهـــر پـــرواز و رهائـــی
دل بـــی‌تاب خـــود چـالاک سازیم
بیا ای (صادقـــی) تا بـــا توکّل
بنائی برتر از امـلاک سازیـــم

ای کبـــک ، جـرم ما و تو، بیجا پریدن است

بی‌شک، بدان که حاصل این، خون چشیدن است

از خشـــکسال مهـــر و مـــحبت عـــجب مدار

ایـــن کیفـــــــر جنایـــت اغیـــار دیـــدن است

رفتنـــد لالـــه‌ها و بجـــا مانـــده ســـرو، لیـــک

بـا او بگـــو کـــه دگر مـــوسم خمیـــدن است

در ایـــن هـــوای تیـــره ظلمت، دلـــم گـــرفت

خـــورشید مـــن بیـــا کـــه مجـــال دمیدن است

از کشتـــزار عـــــشـــق، نبردیـــم بهـــــره‌ای

اینـــک فقط مجال دلـــم، خوشه چـــیدن است

خاکستـــری بجاســـت ز این بـــاغ ســـــوخته

با باغبـــان بگـــو کـــه نه وقت لمیدن است

ای (صادقـــــی) امان نطلب از عناد و جور

سوغـــات بـــی‌حیا، همه خواری کشیدن است

نده این کاسه مینائی دل، مختصـــــــری

ز چه زین دُر گرانمایه‌ی خود بی‌خبری
تو از این دایه برتر ز عدو ، دل بردار
چهره آراسته این دیو دنی، مثل پری
گول دنیا نخـور ای طائر قدسی که در آن
پر ز دام است اگر نیک به دنیا نگری
دانه سبز بهاری تو، شکوفا شـو زود
ورنـه، پوسیـده شـوی در اثـر بـــی‌هـــنری
گـرد شمـع رخ دلـــدار ازل فانـــی شو
مثل پروانه بیا و تو بزن بال و پـــری
در دل محفل توحید، تو پابرجا باش
شب به پا خیز که تا صبح بگیری اثری
بگـذر از دانـــه دنیا، بـــه دیانت پرداز
تـــرسم این دانـــه بیابـــی و ولیکن نخوری
ترســـم آن قوم که با دســـت قضا می‌جنگند
عمـــر خـــود را بنمایند به باطل سپـــری
در دلت سر خدائی است نگهدارش باش
توئی آن سر که به مخلوق خدا تاج سری
(صادقی) نیک سرودی سخن عشق ولی
به عمل کوش، که از شاخ ادب بهره بری

بگیر جام وصالی ز دست باده فروش

ولی از آن می نابی که آردت بر هوش
خیـــال مسنـــــد و تاج سکنـدری بگذار
کـــه پشّه‌ای نبرد سنگ آسیـا بر دوش
خیال خام برون کن ز قلب و ایمن باش
بگیر پند حکیمان و حلقه کن در گوش
مکن ستیزه تو با قسمت و قضا و قدر
به دست خویش نکن بار ناروا بر دوش
نشو تو خـار سر راه دیگـــران هشدار
چراغ گوشه نشینان نکن ز پف خاموش
کلام حق و حقیقت ز جـان و دل بپذیر
بیا و چشم طمـــع از تمام خلـق بپـوش
همیشه دست توسل بزن به دامن دوست
که تا ز عالم غیبت زنند بانگ ســـروش
حـــدیث حاجت خود کـن به درگه الله
کـــه پـــر ز عطـــر اجابت شود ترا آغـــوش
نســـاز عـــیب و خـــطا و گناه مـــردم فـــاش
کـــه تا خدا بگذارد بر عیب تو سـرپوش
اگـر چـو (صادقـــی) از عطـــر صدق پر گردی
شـــوی ز باده‌ی خـــرسندی و رضـــا مدهـــوش

در پی علم و ادب چون شمع می‌باید گداخت

تا که از روی حقیقتها، خدای خود شناخت

راستـــی را پیشـــه‌ی خود کن ، رها بنما کژی

رو کمک گیر از خدای خویش در این برد و باخت

پاک چـــون آینه شو تا یوسف آری پیـش رو

وندر ایـــن آئینه باید قیمت خود را شناخـت

سر نـــکش بهر هوای نفس، او را کن مـهار

رهـــرو عاقل در این میدان نباید کـرد تاخت

پرتگاه این جهـــان سخت است، بی‌دقت مـتـاز

بـــی‌مـهابـا بـــر سر هـــرکـــس نباید تیغ آخت

رفتـــه بـــر باد فنـــا نـــام و مقـام و ثـــروتـــش

هـــر کـــه در راه هجـوم سیل و طوفان، خانه ساخت

زیـــر بـام جـور ظالم (صادقـــی) قد خم نکـــن

چـون شهیـــدان قلـــم بایـد به ظلم و فتنه تاخت

ای نگیـــن آسمانها ، محور چـــرخ زمیـــن

ای صـــراط مستقیـــم عشق ، ای حـــبل‌المتین

جلـوه گـاه آفـــرینش، راســـت از بالای تـــوست

عامل ایجاد هستی هستی ای نور مبیـــن

آدم آمد در پنـــاهت یافـــت از نو عـــافیت

چونکه محبوب خـدای عالمـــی، ای نازنیـن

ای گل باغ رسالت، نـــور چشم بوتـــراب

«هَل اَتی» آمد به شأنت از خدای عالمین

راه تو راه خـــدا و دین کل انبیاست

هســـت آزار تـــو آزار تمـــام مـــرسلیـــن

دوستـداران تو گشتنـد از مـحبت رستـگار

چونکه باشد مزد یاران تو، فردوس برین

در دو عالم، می‌شود از غاصبانت، این سؤال:

با چه جرمی کشته شد، از روی کینه آن جنین

ای ضیـــاء چشـــم عالم، عالمی گردد فدات

من نمـــی‌دانم چـه گویم از خلاف غاصبین

(صادقی) پاداش یک بیت تو گر گردد قبول

هســـت سوغاتـــی بـــرای شیعیان شاه دیـــن

سری که بی تو سر آید، چه گوی روی تن است

کسی که از تو نگوید دچار خویشتن است

دگـــر به هیچ کـــسم نیست میل و منظوری

از آنکـــه مُهـــر توام ای عزیـــز بر دهـــن است

به ملـــک جم ندهم آن دمـــی که با تو شوم

چـــرا کـــه ذکـــر تو قـــوت قنوت جـــان من است

خیـــال خـــواب نکـــردم شب وصـــال تو چـــون

وصـــال روی تـــو آب حیـــات انجـــمن اســـت

خیـــال ملـــک سلیـــمان نیـــارم انـــدر ســـر

چـــرا که حاکـــم کل جهـــان خـــدای مـــن است

نگاه من به تو، یا رب که چاره‌ساز توئـــی

هـــزار شکـــر که نام تو بر زبان من است

کسی که اینهمه نعمت گرفت و شکر نکـــرد

اگـــر چه زنده، ولی مثل مرده در کفن است

عمل به کار بود (صادقـــی) به گفته مناز

بـــدان کـــه گفـــته‌ی بیجـــا، چـــو مشت بر دهن است

توئـــی زیبـــای ملک آفـــرینش

توئـــی آئینه دار عـــقل و بیـــنش
توئـــی ســـرمایـــه عشـــق ولایت
توئـــی ســـرچشمه، دریای دانـش
تو آن زیبـــا گـــل آل رسولـی
که با دشمن نکردی هیچ سازش
تـــو آن آئیـنـــه‌ی ایـزد نمائی
کـــه کـــردی خالـــق یکتا، ستایش
توئـــی آن شیـرزن کاندر اسارت
نمودی در امـانت، سخت کوشش
بغیـــر از رونـــق حـــق و حـقیقت
نکردی از خدای خویش، خواهش
توئـــی آن قهرمان ملک توحید
کـــه گشتـــی فاتح هـــر آزمـــایش
توئـــی دخت علـــی شـاه ولایت
کـــه بر چیـــدی بساط قـــوم سرکش
بکن بر (صادقـــی) جانا عنایت
نمـا نـــزد خـــدا او را سفـــارش

اگرم به تیر بندی به کسی نمی‌گرایم

ز بلای تو، شکایت، به کسی نمی‌نمایم

ز تو می‌کنم حکایت که ز من کنی حمایت

به جهان نمی‌فروشم غزلت که می‌سرایم

به قیاس در نیائی و به وهم در نگنجی

به جز از وجود پاک تو، کسی نمی‌ستایم

برو ای شب جدائی که به درد غم اسیرم

به امید یک نگاهی که کند به من خدایم

به درت کنم تمنا که کنی مرا شکوفا

ز تو التماس دارم که روا کنی دعایم

من بینوای الکن که خودم نمی‌شناسم

به کجا توان گریزم که شکسته دست و پایم

شده‌ام خراب و بد نام و در این خیال غرقم

که هنوز می‌رسم من به تو یار دلربایم

به خیال خام یا رب غزلی اگر سرودم

کرمی به (صادقی) کن به قبولی دعایم

شرح حالت نتوان گفت به هر بی‌خبری

زانکه از گفته من هرچه بُـود خوبتری
روی آئینه شگفت آید از این صورت حال
این حقیقت نتوان گفت به هر بی‌بصری
فکـــر مشاطـــه نداند کـــه کنـــد خـوبتـــرت
زانکـــه در آینـــه‌ها زیـــور ارزنده‌تـــری
چشـم خودبیـــن نتـــواند که ببیند رویـت
گرچه تو در همه آفاق جهان، جلوه‌گری
آنچنان صورت معنی که تو در بر داری
سهل باشـــد که دل عاشق شیدا ببری
گر شوم خاک درت عزم جدائـــی نکنم
تا که روزی بزنی بر سر من بال و پری
گر، به خود تکیه کنم، راه به جائی نبرم
به چکار آیدم آن ناله و ورد سحـــری
دل نمانده که به اغیار سپـارم، ای یار
دل به یغمای تو دادم، به وفا، تا ببری
گرچه بسیار چو من بیدل مجنون داری
ماه من، بر سر من کن ز عنایت گذری
(صادقی) بذر عمل گر نفشانی به زمین
به یقین، حاصلی از فیض وصالش، نبری

بر تــارک دو گیتــی فَــرّ هماست، زهرا

در جلـوه‌گاه هستـی، ایزدنماست زهـرا

بر سقف آسمانها، چون زهره می‌درخشد

در ارض و در سماوات ، نور خداست، زهـرا

او بنده خـدا بود سرمشق اولیا بود

بر درد هر دو عالم عین دواست زهرا

او مادر زمین و فیاض رزق خلق است

آئینه خداونــد در ماسوی است زهرا

او ملــک عافیت را یکســر احاطه کرده

در کــارگاه هستــی، دارالشفاســت زهــرا

باشد رضــایت او عیــن رضــای یــزدان

از غاصبان ولیکن بس نارضاست زهرا

بازیگــران غاصــب رســوا شدنــد و رفتنــد

تا صحنــه قیامت اما بــه جاست زهــرا

پیغام (صادقــی) را ناچیــز و کم نگیرید

بر هر غمین و مضطر، مشکل‌گشاست زهرا

دانه، انــدر خــاک، اصــل خویش پیدا می‌کند
لعل در سنــگ سیــه، خـود را شکوفا می‌کند
مشک رو با مشک خو این هر دو از یک گوهرند
مشـک خــو از پــایه خــود را عــالــم آرا می‌کند
خــوب‌رو با زشــت‌رو یــک آب از گِـل می‌خورند
هر یکــی با طیــنت خـود جــای خــود وا مــی‌کند
با تـوکـل با تفکــر صانــعش باید شناخت
آنکــه خلــق رنــگ و بــو در کــار اینــها مــی‌کند
کــارهــا، بــی‌ریشه‌یابــی، ناقص و بــی‌میوه‌اند
عقل سالــم، ریشه‌یابــی را شکوفا مــی‌کند
ای سوار تیزرو یک دم عنانت را بگیر
ورنــه ســوی ناکجــاآبــاد ره وا مــی‌کند
کار فرهنگ و ادب در شیوه شیاد نیست
گـر ، به جـا اجــرا شود کار مسیحا مـی‌کند
کاسه صبــرت نکــن لبــریز از آب ستیــز
زانکــه صبــر و بردبــاری، غــوره حلــوا مـی‌کند
(صادقــی) اســرار خــود بر بــی‌ادب افشا مــکن
چــون به آسانــی تــرا در جمــع رسوا می‌کند

گر بهار بی‌خزان خواهی، دلی را شاد کن

گر بهشت عدن خواهی، از ضعیفی یاد کن
بنده شو تا خواجه گردی در بهار زندگی
بنده‌ای از بند غم هم با درم آزاد کن
بردباری پیشه بنما، وقت خشم و انتقام
با گذشت از کار نادانان خدا را شاد کن
بردباری کوه را مانند مومی نرم کرد
یادی از آن بیستون و تیشه فرهاد کن
عشق با افسانه گفتن نیست هرگز سازگار
در طریقت خویش را تسلیم بر استاد کن
چوب قانون بر سر ظالم بزن، نی بی گناه
وقت قدرت، مردم مظلوم را امداد کن
فتنه را با فتنه خواباندن بُود امری محال
فتنه را خاموش با لبخند و استعداد کن
کشتی بی‌ناخدا را ساحلی در پیش نیست
پس بگو با سرنشین، کم ناله و فریاد کن
سرزنش بی‌سرزنش، راه محبت پیش گیر
خاطیان را با مدارا و ادب، ارشاد کن
(صادقی) زیبا سرودی آیه‌های عشق را
لیک ا ز قرآن و عترت باز استمداد کن

من از وجود تو ، موئی به عالمی نفروشم

نشسته‌ام سر راهت که رخت وصل بپوشم
حکایتـــی ز لبانـت شنیـده‌ام، شـه خوبـان
که دیده تا به قیامت از این نوشته نپوشم
کلام مـدعیان را بـــه هیچ وجـــه نگیـــرم
چرا که دُر کلامت، شده چو حلقه به گوشم
اگر تو روی بپوشی، در انتظار بمانم
هماره در ره عشقت بجوشم و بخروشم
من رمیده دل و پای لنگ و لرزان جسم
گهی چو عود بسوزم گهی چو دیگ بجوشم
خوشا هوای گلستان و عشق روز وصالت
تمام عمر، بجز بهر این خیال، نکوشم
صفای عشق تو با اجنبی نخواهـم گفت
میـان حلقـه‌ی اغیـار، عندلیب خمـوشـم
اگر که خرقه شود یک حجاب بین تو و من
بیار آتش قهرت، بسوز، تا کـــه نپوشم
نرفت (صادقی) از کوی تو به منزل اغیار
بیا که مژده وصل تو داد، پیک سروشم

روز میــلاد علی آئینــه‌ی ایـــزد نمــا شـــد

عالمی از فیض حق، سرشار از عطر خدا شد
زهره در رقص آمد و کروبیان در نغمه‌سازی
زانکـه میلاد علـی، آن آیـت مشکل گشا شد
او گل زیبای توحید است و ارباب کرامت
کــز وجــودش، شاد ارواح شریــف انبیا شـد
از خدا توفیق جویم تا بگویـم وصف مولا
زانکه از لطف خدا این فیض بر عالم عطا شد
کعبه زد لبخند و آن نوزاد را بگرفت در بر
زانکــه تنها میــزبان خلقت شیــر خــدا شد
این جوانمــرد موحــد پاسـدار دیــن و قرآن
باعــث ایجــاد عالــم، از ازل تا انتــها شد
در عدالــت در کـرامت در شـرافت هست یکتا
مکتــب او تا ابــد، آئینه‌ی صدق و صفا شد
ایـــن طبیـــب دردمـــندان ســـرور آزاد مردان
بر تمام جن و انس و ماسوی، فرمانروا شد
عالــم علــم خــدا و مظهــر کـل عجائــب
آنکــه از میلاد سبزش، عالمـــی دیگـر بنا شد
(صادقـــی) از خود ندارد توشه‌بار علم و دانش
رهنمایـــش هـــم خـدا و هم علی مرتضی شد

ای کـــوه بلنـــد، آشـــکارا
بشنـو تو زبان حـــال ما را
مائیم میـــان خـــط آتـــش
آنسـو، بنـگر تـو اشقیـا را

در این شب سرد پر ز نیرنگ
هر جای که پا نهی کمند است
از دســـت گـــروه نامـــناســـب
فـــریاد به آسمـــان بلنـــد اســـت

ای بـــاد صـــبـــا ببـر سلامـم
در محضـــر یار نیـــک نامـم
شاید که ز لطف و فیض و رحمت
پاســـخ بدهـد به ایـن پیامـم

با یار بگو مگر چـه دیدی
از مـــا که ز جمع ما رمیدی
از دوری‌ات ای عـــزیز جانـها
مائیـــم اسیـر نـــا امیـــدی

یـــارم ز سفـــر چـــرا نیامـد
جانم ز فراق او سر آمـــــد
ماندیـــم میـــان خـــواب غفلت
تا خصم به جمع ما در آمد

ای یـــار عـــزیز با شهامـت
برخیـــز و بـــرس به داد امت
بشتاب و بیا بکـن کـــرامت
رفتـــه ز میـــان ما سلامـت

ای رهبر خوب و نیک و آگاه
بر خیز و به ما نشان بده راه
ای منجی ما، ترا به زهرا
بر چین تو بساط خصم گمراه

ای (صادقی) از فـــراق دلدار
باید کـــه کنـــی تو ناله بسیـــار
باید کـــه شـود نـگاه تو پـــاک
تـا پـــر شـــود از تجلـی یـــار

چشم خواب آلوده‌ام، بیداریت آباد باد

دست زرین پنجه‌ام معماری ات ، آزاد باد

عشقِ وحدت پرورم ، آئین تو را یاری دهد

آفـــرین بـــر همت والای ا یـــن استاد باد

عشق من ، ایمان من ، اسلام من ، ایران من

خانه بر دوشت شدم ، ای خانه‌ات آباد باد

سر به سر آبادی‌ات از حق تمنا می‌کنم

خاک پاکت می‌ستایم ، هر چه باد آباد باد

خاک پاک عارفانت را چو زر بر سر کنند

آفـرین بـر شیـوه ایـن ملـت آزاد باد

ای حـکیم دردهـــای عاشقان سینـــه چـاک

خلـــق مـــا در انتظار مقدمـــت دلشاد بـــاد

(صادقی) باید ببوسـد دسـت استاد سخن

غیر از این صورت، دلش در ناله و فریاد باد

زبان اگر که به گفتار ناسزا آید
بدان که در پی او، قاصد بلا آید
نکش مرا که خودت زنده دل به جا مانی
که در سراغ تو هم مرگ جابجا آید
جفا نکن که جفا پیشه، پاش در بند است
به طبل پنجه‌زنی، در پی‌اش صدا آید
نَبَر تو خود به کف گاز و کوره‌ی حداد
که پیشواز تو آن پتک پر جفا آید
دری بزن که سری پشت در شود پیدا
رهی برو که تو را پیک رهنما آید
نپاش بذر حسادت، که نیشکر نبری
بپاش بذر صفا کز پی‌اش ولا آید
درخت باغ عداوت، شقاوت آرد بار
ز شاخ جهل کجا داروی شفا آید؟
ستیز را نستایند اهل دل، هشدار
به راه صلح برو، تا دلت جلا آید
به قول و وسوسه، ذاکر نرو به دام بلا
به زهد خشک کجا در دلت صفا آید
به گفته کن عمل ای (صادقی) که در صف حشر
تمام گفته و شعر تو پر بها آید

چشم خواب آلـــود من، امــروز روز یاری است

خواب غفلت تا به کی، هان موسم بیداری است

دوستـــان بـــی‌گنـــه در زیـــر خط آتشنـــد

صبـر دیگـر این زمان بدتر ز تیـغ کاری اســت

برگهای سبـــز ما شـــد طعمـــه‌ی باد خـــزان

خیز ای شاگرد خون، هنگام پرچمداری است

این بنا بر باد شـــد، مهـــدی بیا فـریاد رس

بر رخ صاحبدلان، اشک ندامت جاری است

پا بنـــه بر روی چشمـــم ای عزیز فاطمه

شیعیان را یاد فرمـــا، موســـم دلداری است

عـــهد مـــی‌بندنـــد ایـــن پیمـــان شکـــن‌ها، آه آه

عهد این فرصت طلبها، از حقیقت عاری است

روسیه شد دشمن دین (صادقی) تا روز حشر

تا بُود قرآن و عترت سهم دشمن خواری است

دو دلبـــر، ای برادر در دلـــی مهمان نمـــی‌ماند

اگـــر کـــه این یکـــی آمـــد بدان که آن نمی‌ماند

جـــلای دل بـده با خوانـــدن قـــرآن و استـــغفار

کـــه این دنـیای دون‌پرور به یک پیمان نمی‌ماند

علـــی و فاطمـــه، دریـــای علـــم ایـــزدی هستند

دل بی‌بهـــره از اینـــها، در او ایمـــان نمـــی‌ماند

کتـــاب و عتـــرت احمـــد، دو بال ناب پـــروازند

بدون هـــر یکـــی، پـــرواز، تـا پـایـان نمـــی‌مـــاند

ز نور آل پیغمبـــر، جهـــان گـــردیـــده نـــورانی

جهـــان بی‌لطفشان یـــک لحظه بر سامان نمـی‌ماند

نشو چون پشه، تا بادت بردت هر سو به رقصیدن

که صدها لشکر از اینها، به یک طوفان نمی‌ماند

هـــر آنکس گـــام بردارد بـــرای عتـــرت زهـــرا

تلاشش بی‌ثمـــر در محضـــر رحمـــان نمی‌ماند

نجات ای (صادقی) از عشق و وحدت می‌شود حاصل

جهـــان می‌میـــرد و جـــز آیه قـــرآن نمـــی‌ماند

توکـل، بـر خـــدای چـــاره سازم

نمـــودم تا ز نو خـــود را بسـازم
ببایـــد راه از بیـــراهـــه سنجیـــد
نبایـــد دل به هـــر سوئـــی بتـــازم
غبـــاری بـــــر دل آئینـــه‌ام مـــن
چگـــونه دیگـــری اصلاح ســـــازم
نشسته گـــرد عصیـــان بر وجودم
مگـــر بر چیند این عصیان، نمازم
چو می‌خواهم که بال و پر بگیرم
ببایـــد واکنـــم بـــال نیـــــازم
دلا، از جـان گذشتن هست آسان
ولیکن خود شکستن را چه سازم
اگـــر خـــود را پرستـم بت پرستـم
اگـــر ایـــن بت شـــکستم سر فرازم
خـــرد از کـــار من کـــرده تعجـــب
که من از دست خود در سوز و سازم
بـه دنیـا گـر فروشـم دین خود را
نبـــاشـــد بـــر شیـــاطیـــن امتیـــازم
چو درد (صادقـــی) را نیست درمـان
خـــودم را بایـــد از اول بســـازم

اگر ای دوست قدر خود بدانـی

شـوی یک نغمـه‌ساز آسمانـی
یقیـن دان، گـر رضـای حق بیایی
تـو از آیـنده‌سـازان جهانـی
به گـرداب بلا، ابـرو مکن خم
که گـردی کامیـاب از زندگانی
نگـو «من» تا شـوی ماه درخشان
بگـو «ما» تا بمانـی جـاودانـی
ز رنـج دیگـران هرگـز نشو شاد
که مـی‌گـردی تلف، در بی‌نشانی
تو هستـی اشـرف مخلوق عالـم
نده دنیـای باقـی را به فانـی
کجـی‌ها را رهـا کن، راستی جو
ز غیبت کـن حـذر تا مـی‌توانی
اگر خواهی شوی روزی تو استاد
به شاگردی بکوش و قدردانی
کبوترهای نو پر را توان نیست
کـه بشناسـند سیمرغ معانـی
اگـر ای (صادقـی) آئینه باشـی
بیابـی علـم و فضـل رایگانـی

در قافلــه عمــر شبـــی نــوبت مــا شد

آن شب، همه صرف جدل و چون و چرا شد

یک عمــر دویدیــم پــی لحظه زیبــا

آن لحظه همان بود که از دست رها شد

زیبا بود آن شعر که سرشار شعور است

غــم نیست اگر سرزنشی قسمت ما شـد

صد رستـم دستـان نبـرد گـوی قضــاوت

آنجا کــه قــدر، آینــه گـــردان قضا شد

رو دولــت جاویــد طلب، تـرک ریا کن

چون دولـــت پرویـــز مبـــدل به عـــزا شـد

ای ساقـــی مهـــوش بده بر ما مـــی نابــی

کـــز علـــت آن مست همه ارض و سما شد

نقـــش غلط از دیـــده مــا پـــاک بگـــردان

شایـــد غلط از مـــردمـــک دیده جـــدا شـد

ای (صـــادقـــی) از کثـــرت ایـــام جدائـــی

بـــس خـــون جگـــر بود که از دیده رها شد

ناله نکـــن ای دل شوریــده حال

چند خـوری غصه‌ی مال و منال

قسمت فردا به تو خواهد رسید

ایـــن قــَدَر از غصـه فردا ننال

دور فلک رهزن و یغماگر است

برده به تاراج بسی ماه و سال

باغ بســا آمــد و پس داغ شـد

چون اجل آمد ، چه رسیده ، چه کال

صفحـــه تاریـخ نکن تیره رنگ

گفته نکو کن تو، نه با قیل و قال

کبـــک، بگـــو چهچه بیجا نزن

مـی‌شوی از کیفر خود گنگ و لال

شـــو تـــو رها ز آنچه فساد آورد

حـق ضعیفـــان تو نکـــن پایمـــال

زاهـــدِ آینـــده نگـــــر را بگـــو

پـُــر نکـــن آینده مـــا از محـال

(صادقی) اول چـو الف خلق گشت

از اثـــر باد خـزان گشت دال

نخـــور بازی ایــن سرای سپنج

که سودی نبرده است قارون ز گنج

نـــزن لاف بیجـــا به وهم و خیال

میســـر نشد گنـــج نامـــبرده رنج

نیاویـــز بر گـــردن مور لنـــگ

نکـــو طـــوق زرین و بار ترنـــج

اگـــر خواستـــی حرف بد نشنوی

بیـــا گفتـــه را نیـک و زیبا بسنج

بود مـــرد پنـــهان به زیـــر زبان

زبان مـــی‌دهد بر تو آرام و رنج

بیا شعـــر زیبای مـــا را بخـــوان

اگـــر اهل دل هستـــی و نکته‌سنج

بُـــود این ز فـــرمایش راستـــان

دل و دیده‌ی پاک، باشـد چو گنج

بیـــا (صادقی) از غـــم آزاد شو

نخـــور بازی این ســـرای سپنج

مژه بـر هم نزنـم گـر بزنـی تیـر و سنـــانم

جـان اگـر مـی‌طلبـی سهـل بود، مایل آنم
مـی‌کشم بـار فـراقت، نکنـم شکوه ز دستت
گر تو راضی شوی از من چه غم از سود و زیانم
رخـت، دیگـر به گلسـتان نبـرم بهـر تفـرج
ونـدر آن بـاغ بمیـرم که تـوئی سـرو روانم
انتـظار تو کشـم مـن، نکنـم عـزم جدائـی
سینـه را چـاک زده تا بزنـی تیـر و کمانـم
مـن از ایـن ورطـه‌ی عشقت نتوانـم که گریزم
پـیش طوفـان غمـت مثل یکـی بـرگ خزانم
عهـد کـردم کـه در ایـن راه تو هرگز نهـراسم
شانـه خالـی نکنـم، مایـل این بـار گـرانـم
هرگـز اندیشـه نکـردم کـه چـراغ دم بادم
ونـدرین ره نـهراسـم کـه بـرد بـاد ، نشانـم
مـن نـه شایستـه آنـم کـه به سلـک تو در آیم
پسـر فاطـمـه، مهـدی، ز در خویـش مرانـم
سنگ صبـرم همه جـا نرم شـد از دست فراقت
از کمنـدت نگـریزم که توئـی مـونس جانـم
(صادقی) بـاز نگـردد ز درت ای شـه خـوبان
تیـری از غمـزه رهـا کـن که به دل طالـب آنم

همینکه ذاکرت آن روی ماهتابت دید

ز عشق روی تو تا آستان عرش، پرید
بیاد یوسف کنعان دلم هوائی شد
چو از لبت سخن آبدار عشق شنید
کبوتر دلم اول هوای کوی تو کرد
تنم به لرزه در آمد، دلم ز عشق طپید
همینکه نیم نگاهت به چشم به من افتاد
ز شوق، دانه اشکم به دامنم بچکید
در این قفس نه فقط من به غم گرفتارم
ز خود برون شده هر کس که روی ماهت دید
همیشه مرغ دلم قصد آشیان تو داشت
همیشه دل به هوایت ز آشیانه پرید
کمند عشق تو در گردنم تماشائی است
چه غم که موی سیاهم تمام گشته سفید
توئی کویر وصالم توئی امید و کمال
در این کویر قد سرو من چو دال خمید
به قصد جان من ای نو گل بهارانم
بیا بیا که دهان بسته‌ام ز گفت و شنید
بیا که (صادقی) از همت بلند شما
هر آنچه ناشد و نادیده است خواهد دید

آئینــه از روی تـــو زیبائــی گـــرفته

گل در چمن از تو شکوفائی گـرفته

خـــوی جمیل از خلق نیکـوی محمد

قرب و مقام و ارج و دارائی گرفته

گلبرگ رویت کرده جنت را معطـر

دنیا ز عشقت خوی شیـدائی گرفتـــه

خود را شکستم بعد از آن دل با تو بستم

از تـــو دلـــم جـــام شکیبائـــی گـــرفته

دردم نگویـــم با طبیبـــان دِرَم دوسـت

زیـرا شفـــا از یار بطحائـــی گـــرفته

در عشـق بـــی‌پایان تو مثل اُویســـم

زینرو دل من، خوی تنهائی گرفته

از بسکه در صحرا ز عشقت ناله کردم

دل، طینت گلهای صحرائـی گـــرفته

ای (صادقی) شعر تو در ایام پیری

شور و نشـاط عهد برنائـــی گـــرفته

ای دوست ترا می‌دهم این پند و بشارت

بـــگذار طمع ، رو ز پی گنج قناعت

گـــر طالب یاری نـرو اندر پی اغیار

کین راه و روش نیست بجز بند اسارت

پیوسته قناعت کن و آزاده منش باش

راهـــی بنمـــا طـی که بُود راه هدایت

از حق تو نشو غافل و از راه نرو در

رنجیدنِ از دوست به از شرم و ندامت

گـر یوسف زهـرا برسد بر سر بازار

نقـــاش دگـــر تـــرک کـــند نقـش صناعت

این لحظه که باقی است غنیمت شمر ای دوست

آن به کـــه نیفتی ز فـــراغـت به ضلالت

بـــی‌پرده نـرو در وسط عرصه‌ی تهمت

خـــود را نـــکن آماج مکافات و ملامت

تا هست ترا فرصت حالـی و وصالـــی

دریاب کـــه فـــردا نبـــود روز فـــراغـت

با گـــردش ایـــام نـــکن جنـگ و ستیزه

ای (صادقی) اینجا چه کند دست شجاعت

زاهد ظاهـــر پرست، بی‌خبر از کار ماست

عشق نورزیده و دشمـن گفتار ماست
متن و کلامش همه ، مایه دلسردی است
با همه بی‌مایگی، در پـــی انکار ماست
اهل عمل نیست او، غیر دغل چیست او
حرف و شعارش همه مایه آزار ماست
پختـــه نگشتـــه هنـــوز آن سر پر ادعا
داعیـــه دارد که او قافله ســـالار ماست
قـــــابل اصلاح نیسـت زاهـد مسـت ریا
چونکه مرامش جدا ، از ره و رفتار ماست
زنده و جاوید باد هر که رها شد ز خود
زاهد خودبین ولی مـرده به افکار ماست
زهد علی در جهـان، باعث آزادی است
در دو جهان، مرتضی سید و سـردار ماست
(صادقیا) سر بباز، تا که به سامان رسی
زهد شهیدان عشق، درس شب تار ماست

معلم بهـــر شاگـــردان، ز جنت، ارمغان دارد
که دستی بر زمین، دست دگر بر آسمان دارد
به یک دستش بُود قرآن، به دست دیگرش عترت
پس از امر رسولان شیوه‌ی پیغمبران دارد
به حرفش گوش کن ای دانش آموز سعادت جو
که بعد از اولیا از فیض حق خط امان دارد
معلم، باغبان باغ زیبائـی است در عالـم
که در دامان پر مهرش، گل باغ جنان دارد
کلامـش دلـکش و زیبا، وجـودش زینت دنـیا
بشر را می‌کند احیا ، دوای جسم و جان دارد
چنان خورشید تابنده، بُود پر مهر و بخشنده
برای غنچـــه‌های عشـــق ، نـــور رایـــگان دارد
ره آموزگـاران، جمله راه نیک خوشبختی است
نه من گویم، خرد گوید که قدری بس گران دارد
بیا دست معلم را ببوس ای طفل، چون مادر
که او مانـند پیغمبـــر وجـــودی مهـــربان دارد
درود (صادقـــــی) بر جملـــــه‌ی آموزگاران باد
که او چون بندگان، شکر وجـود عالمان دارد

از عشق تو سر مستم ای مجمع زیبائی

بر مستی و عشق من ای یار تو دانائی

از خویش نمی‌گویم من وصل تو می‌جویم

در شوکت تو، این بس که زاده زهرائی

در راه وصال تو، سر باختنم سهل است

از بس که تو خوشخوئی از بس که دلارائی

ای خـــال لـب وحدت، ای قبله نامرئـــی

از بهـــر تو شـــد برپا این گنبـــد مینائـــی

از خنده‌ی تو شادم، از گـریـه تو غمگین

در شادی و در گریه، در فکـر غم مائـی

از من تو نگردان رو، ای دسته گل خوشبو

شد عطـــر تو در عالـــم انگیـــزه‌ی شیدایـی

گفتی که صبوری کن گر منتظرم هستی

من منتظـــرم اما ، کو صبـــر و شکیبایـــی

شد (صادقی) مسکین در عشق تو آواره

شاید که تـرا ببیند در گوشـــه‌ی صحرائـــی

کسی که خودش را فدا مـــی‌کند

تجـــارت فقط با خدا مـــی‌کند
خـــدا بر شهیـــدان، بـــرای ابد
حیات و ولایت عطا مـــی‌کند
کـــفایت نـــدارد تن بـــی‌خرد
خـــرد، مـــرد را پر بها مـــی‌کند
بلـــندی به نیکـــی بُـــود استوار
که خوب و بد از هم جدا می‌کند
کســی که بلد نیست رسم ادب
ســـر حـــرف بیهوده وا مـــی‌کند
چـــرا این بشـر با چنین ناقصی
دخالـــت به کـــار خـــدا مـــی‌کند
چـــو نیکو ندانـی، نکن باز، لب
کـه نادانی‌ات بر ملا مـی‌کند
بود (صادقـــی) عاشق لاله‌ها
و اینـــگونه کسب ولا می‌کند

چـــو خــون این شهیدان گشت جاری

حــقیقت گـــشت از نــو آبــیاری
پـــی راه خــدا مــردانــه رفـــتند
کـه شد در رزمشان، دشمن، فراری
همـــــه، یــادآور طیـــــر ابابیـــل
بـــــه وقت حمـــله چـون باز شکاری
بـــه وقـــت روز، چـــون شیـــر دلاور
بـــــه شبهـــا، اســـوه شب زنـــده‌داری
پـــرســـتش‌هـــای آنـــها غیـــر مـــا بود
پـــــر از عشـق و صفا و جان نثاری
ســـــپهسالارشـــان، مولا، اباالفضل
شـــدند از عشق او، چون رود جاری
چـــو دشمـــن حمله‌ور بر خاک ما شد
زدنـــد آنهـــا بـــه دشمـــن تیـــغ کـــاری
سبکبـــالان عاشـــق پـــر گشـــودنـــد
بـه سـوی باغ جنت چـــون قناری
بیـــا ای مـــهدی زهـــرا، کـــه دنیا
شـــده ســـرشار از ظلـــــم تتـــاری
شهیـــدان، در رهـــت ماننـــد گلـــها
همـــه پـــرپـــر شـــدنـــد از بیقراری
نـــدارد امـــت مـــا، صبـــر دیگـــــر
فـــزون شـــد دوره‌ی چشـم انتظاری
بیـــا ای (صادقـــی) افتان و خیـــزان
کنیـــم از خـــون گلـــها، پـــاســـداری

کـذب و ریا، ببیـن شـده سـد دعـای مـا

هـــر جا نظــر کنـــی شـــده غــوغای غم بپا

رایــج شده دروغ چــو عطسه به فصل سرد

با حــرف راســت، نیست کســی دیگـر آشنا

از بــس دروغ گفته و از بـس شنیده‌ایم

گفتـــار راســت، گشــته ز اقلام بــی‌بـــها

آن مردمـــی که حکــم خدا را رها کنند

دیگــر دعایشــان نــرود ســوی کبـــریـا

ای چـــرخ کــج روش تو به خوبان جفا کنی

خــوبان شدند زشــت و شــده زشـت، دلــربا

تــو تــیغ کیــن به دســت پلیــدان سپــرده‌ای

تــا ضــربه‌هــا زنند، پیاپــی، به اولیـــا

تا بــود و هســت فتنه‌گــری بـــوده کــار تــو

احمــق، کســی کــه بر تو نمــوده است اقتدا

ای (صادقــی) اگــرچه صــداقت نمـی‌خرند

لیکن تو راست گوی و رضا کن ز خود خدا

فــدای نـــام ابوالفـضل و خُلــق نیکـــویش

فــدای چشــم خــدا جــو و تــار گیسویـش

چــو آفتــاب درخشــان روان به میدان شد

رمیــد لشکـــر خفاشهــا ز هــر ســویــش

دریـــد آن صــف لشکــر چــو حیدر کرار

و جبــرئیل امیــن بوســه زد به بازویـــش

بــرای آب، چــو او رهسپــار علقمــه شـد

دریــد لشکـــر کـفار اســـب رهپـــویـــش

گــرفت آب و ننــوشید و تشنه لب برگشت

چنانکــه تا به ابــد، عشق، شد غزلگــویش

بیـــاد العطش بچـــه‌ها، روان شـــد اشـــک

چـــو نهـــر علقمــه از چشمهای نیکــویش

روانـــه ســوی حـــرم گشت با لب عطشان

و تیـــر حیلــه چو باران بریخت بر رویش

حـــرامزاده‌ای از پشت ســـر بر او زد تیغ

که شد جـدا ز بدن، یک به یک دو بازویش

بتاخت بر صف آن روبهان، چو شیر ژیان

و خصم زَهـره ترک شد ز چین ابـرویش

بســی بکشت و بســی را بـزد ولی یک تیر

نشـــست، یک ســره بــر دیــده خـدا جویش

گــرفت مشــک به دندان و برد سوی حرم

ولــی زدنــد به گرزی به فـرق و گیـسویش

حسیــن چونکــه بدید اینچنیـــن علمــدارش

بســان باز شکــاری، گشــود پــر، ســویش

شکـــست پـــشت حسیـن از شهادت عبـاس

ولــی نبــرد به خیمــه غلام حــق جـــویش

زبــان (صادقی) الکن بُـود ز وصف شهی

که زیــب هر دو جهان است نام نیکویش

از هجر و فراق تو جهان چون شب تار است

اندیشه‌ی وصل تو چنان صبح بهار است
ای آینه‌دار همه‌ی حسن و لطافت
آئینه‌ی دلها همه پر زنگ غبار است
عشاق تو گشتند به راهت، همه، پرپر
خون شهدا، شاهد این عهد و قرار است
تا کی به پس پرده غیبت شده پنهان
بازآ که دل ما به شب تیره دچار است
یاد تو بُود داروی دلهای خداجو
نام تو شفای دل هر لاله تبار است
اشک همه عشاق روان است ز هجرت
خون دل ما، در قدمت وقف نثار است
برخیز و بیا ای گل بستان ولایت
گلها همه افسرده از این کثرت خار است
یک لحظه ترا دیدن و مردن بود آسان
امید به این لحظه مرا عامل کار است
تا کی بنشیند به رهت (صادقی) ای یار
باز آی، که او از غم تو زار و نزار است

با آه آتشینم سر می‌نهم به صحرا

چون شمع اشکبارم از هجر یار زیبا

مانند قطره‌ای آب در جستجوی وحدت

از وحشت جدائی دل می‌زنم به دریا

دل ازکفم رها شد، روح از تنم جدا شد

یا رب تو کن مداوا این درد بی‌مداوا

من تشنه‌ی وصالم، دائم در این خیالم

کز لطف حق ببوسم، من خاک پای مولا

مجنون کوی یارم، عمری در انتظارم

دائم زیارتش را، دارم ز حق تمنا

ای کوکب درخشان ای یاور ضعیفان

یک دم عنایتی کن، شو از افق تو پیدا

ای یار با کفایت، آئینه‌ی ولایت

یک لحظه چهره بنما، ای شمس عالم آرا

ای (صادقی) شرر زد آه شبانه‌ی تو

در این دم سحر گاه بر جان سنگ خارا

در حضرت آئینه‌ی آیات نشستیم

آئینه‌ی خودخواهی دل را بشکستیم

گشتیم رها از غم زنجیر ضلالت

پیمان چو به آن طره‌ی مشکین تو بستیم

تا دل ز همه صحبت اغیار بریدیم

در مکتب عرفانی دلدار نشستیم

با طاعت استاد رسیدیم به منزل

با مشق ادب سلسله‌ی جهل گسستیم

در صومعه و بتکده غوغای تو برپاست

ما خوشدل از آنیم که دردانه پرستیم

زنهار، نمازت نسپاری به حقارت

ما از خُم اخلاص در این میکده مستیم

نومید مشو بر در ارباب کرامت

ما جز به همین سلسله امید نبستیم

ای (صادقی) از آینه‌ها نور طلب کن

ما آینه‌ی ظلمت و اوهام شکستیم

گرفتم که آئینه شد لکه دار

دگر صورت یوسف آید چکار

به ظاهر چو آهو به باطن پلنگ

فغان از دورویان بی اعتبار

بیا ای برادر تو یکرنگ باش

نشو ایمن از کید این روزگار

تو آئینه‌ی خویش باش ای پسر

ز هر جلوه‌ی زشت بنما فرار

اگر عیب خود را ببینی ، دگر

نسازی عیوب کسان ، آشکار

بیا چشم پوشیده دار از حرام

که چشمت شود مست پروردگار

فروتن به نیکی کند عمر طی

رذالت شود موجب ننگ و عار

پی رزق ، اندیشه را نیمه کن

حلال و حرام خدا کن شعار

اگر (صادقی) لقمه زیبا کنی

نگردد دل پاک تو لکه‌دار

ندانم کی به سروقت من دلخسته می‌آئی

نشستم بر سر راهت ، و می‌سازم شکیبائی

من آزرده تا کی انتظار مقدمت باشم

سلیمانی تو و من مثل مور ناتوانائی

بیا در کلبه ی ما و ببین و آه سحرگاهی

کزو گرم است بازار شکیبائی و شیدائی

شبی از مرحمت جانا بیا دیوان من بگشا

که سرشار است از عشق تو و نور اهورائی

به ناچاری مدارا می‌کنم با هجر جانسوزت

ولی دیگر ز هجرانت ندارم من توانائی

منم بلبل ، توئی چون گل، که از عطر تو مدهوشم

غزلخوان گشته‌ام با یاد تو ، ای کُلِّ زیبائی

نیائی گر سراغ من ، ز هجران تو می‌میرم

ز اشک دمبدم رفته ز چشمم نور بینائی

شبی ای مهدی آل محمد (ص) یادی از ما کن

ندارد (صادقی) غیر از وصال تو تمنائی

بیا ای یوسف آل محمد یادی از ما کن

گره از کار درهم خورده‌ی ما از کرم وا کن

توئی گنجینه‌ی علم و کمال و عشق و زیبائی

بیا و ذره‌ای از حسن خود بر دهر اهدا کن

ز هجرت چاره جز زاری ندارم ای گل زیبا

بیا با بلبل شیدای خود ای گل مدارا کن

به گرد شمع رخسارت چنان پروانه می‌سوزم

بیا پروانه‌ی خود را در آتشها تماشا کن

ز دست ظالمان مثل چراغم در کنار باد

بیا و دادگاه عدل خود در دهر برپا کن

ز بس امروز و فردا کرده‌ام در انتظار تو

دگر عمری نمانده، عمر ما را باز احیا کن

ندارد (صادقی) صبر و شکیبائی ز هجرانت

بیا و در غم هجران خود ما را شکیبا کن

شکر خدا که همدم مرغ سحر شدم

با دوست آشنا و ز خود بی خبر شدم

با جِدّ و جهد هرچه دویدم نشد روا

با یک نگاه دوست ولی پر ثمر شدم

من مور لنگ و راه دراز و هدف بلند

از فیض حق ز راه حقیقت خبر شدم

شکر خدا ز مرحمت رب چاره ساز

بودم فقیر و غنی از هنر شدم

هر در زدم نگشودند روی من

جز درگه خدا که از آن بهره‌ور شدم

با صبر و استغاثه و الطاف اهلبیت

کامم روا شد و پر بار و بر شدم

در باغ پر شکوفه‌ی ایمان ز روی صدق

سرشار از نصایح اهل نظر شدم

ای (صادقی) ولای آل محمد (ص) چو کیمیاست

من خاک راه بودم و زین عشق ، زر شدم

ای دوست اگر دل بشود خانه‌ی رحمان

هر مشکل سختی که بیاید شود آسان

با یاد خدا باش و بکن حوصله در کار

تا کار تو گردد به همه حال ، به سامان

تو آینه‌ی گلشن زیبای خدائی

این آینه را پاک کن از غفلت و عصیان

این صفحه‌ی دل گر بشود پر ز کدورت

تبدیل شود قلب تو بر خانه‌ی شیطان

این صورت زیبا که تو در آینه داری

یک جلوه بُود از هنر خالق مَنّان

بلبل ز تماشای گل آید به ترانه

تو بلبلی و گل بُوَدت آیه‌ی قرآن

ای (صادقی) آنکس که خطا زد به حقیقت

بی شک بشود عاقبت کار، پشیمان

من طائر قدسم ، چکنم بال و پری نیست

پرواز هوس دارم و بگشوده دری نیست

در این قفس تنگ ، گرفتارم و رنجور

جز ظلمت و تحقیر در اینجا اثری نیست

چشمم نبُود قابل دیدار رخ یار

چون شمع همی سوزم و کار دگری نیست

از درد همی نالم و دل غرق ملال است

جز صبر مرا در ره دلبر هنری نیست

گفتم که طبیب آید و دردم بِزُداید

درمان ز که جویم ز طبیبم خبری نیست

عمرم همه با نالهی مستانه به سر رفت

آه من دلسوخته را هیچ اثری نیست

تا زنگ از این آینهی دل نَزُدایم

قادر به نجاتم ید امدادگری نیست

با غفلت و با هرزه سرائی نبری راه

ای (صادقی) از خار، امید شکری نیست

تا به کی آخر گرفتار دلی ای جان من

تا به کی آخر دچار مشکلی، ای جان من

گوش و چشم و دست و پای تو سراسر حکمت است

پس چرا از خلقت خود غافلی، ای جان من

خلقت عالم اگر با نقص می‌بینی بگو

چشم و گوشت باز کن گر عاقلی، ای جان من

جهل آتش می زند بر تو به میدان نبرد

پس تفکر کن اگر صاحبدلی، ای جان من

در سحرگه دانه‌ی اشکی بریز از روی شوق

تا که حل گردد ترا هر مشکلی، ای جان من

تا توانی (صادقی) در راه حق بردار گام

بی حقیقت، عاقبت پا در گلی، ای جان من

ندانم بخت را در خواب یا بیدار می بینم

که اندر کلبه‌ام عکس رخ دلدار می‌بینم

برایم می‌زند بانگ نوا یک شاهد قدسی

که آثار تنعم از در و دیوار می‌بینم

اگر خواهم کنم با نام او دیباچه‌ای انشا

قلم را مست و دفتر را چو یک گلزار می‌بینم

گلی خوشبوتر از گلهای باغ پارسائی نیست

ز عطر این حقیقت ، باغ را بی خار می‌بینم

نباشد نقش زیبائی در این عالم چو یار ما

که نقش هر مخالف بر در و دیوار می‌بینم

بُود او زاده‌ی زهرا و نام او بُود مهدی(عج)

و عالم را به پای او چه بی مقدار می‌بینم

طبیب هر دو عالم باشد این مولای خوش سیما

جمال حق، عیان، در این گل بی خار می‌بینم

گرفته خواب از چشمم جمال مهدی زهرا(س)

به هر جا (صادقی) نقشی ، از آن دلدار می‌بینم

بیا به محضر قرآن که تا شفا گیری

مراد ، هرچه که داری ، تو از خدا گیری

بزن به رشته‌ی حبل‌المتین تو چنگ و ببین

به لحظه‌ای تو مکان نزد اولیا گیری

به آیه آیه‌ی قرآن بُود هزاران راز

اگر دقیق شوی رازها فرا گیری

اگر به لوح دلت نام حق شود گویا

ز خاک بر شوی و جای در سما گیری

تمام خشک و تر این جهان در آن دَرج است

مباد آیه‌ی حق را تو کم بها گیری

معلمین بشر کل اولیا هستند

بیا به مکتب عترت که کبریا گیری

نگفت (صادقی) از پیش خود رموز نجات

بخوان تو آیه‌ی قرآن که ارتقا گیری

نترسانم که ترسم بُرده‌ای با خود به زیبائی

که داری در وجود خود دو صد فن دلارائی

به دریای غم عشقت، فرو رفتم ولی ای جان

ندیدم انتهایش را و فهمیدم که دریائی

بسان پشّه‌ای در این فضای عشق حیرانم

اگرچه در سرم باشد هوار عرش پیمائی

بیا پهلوی من بنشین ، دمی ای نقطه‌ی وحدت

بگردان مثل پرگارم به گرد قد و بالائی

ندارم شک ، یقین دارم که هستی سرور عالم

غلط گفتم چه می‌گویم تو بالاتر ز اینهائی

لبت گر وا کنی ، مثل مسیحا ، روح می‌بخشی

اگر از دیده پنهانی ، میان دیده پیدائی

بیا ای مدعی زیر از سمند سرکش نخوت

که معشوق مرا بینی سوار اسب رؤیائی

پرستوی عزیز من تو از حالم خبر داری؟

بگو با دلبر نازم حدیث ناشکیبائی

برو دست از دلم بردار ای زاهد که در عالم

رسیده شرح حال عشق ما در حد رسوائی

بیا ای (صادقی) از راستی گو تا شوی بینا

که عشق ناب ، می‌دانم کُشد ما را به شیدائی

عنایتی بکن ای تشنه کام آب آور

که گشته‌اند ریاحین ز تشنگی پرپر

تو با وفا و علمدار این سپه هستی

مگر که گشته جدا دستهایت از پیکر

به حیله راه تو بستند کوفیان دغا

زدند تیر بر آن چشمهای خوش منظر

به پاس عشق به فرمان خالق یکتا

شدی تو طائر قدسی ، در آن سرای دگر

توئی ذبیح ولا و حسین کعبه‌ی عشق

سیه دل است کسی کو ندارد این باور

تو آفتابی و ماه از پَر تو می‌بالد

منور است ز رویت جهان پهناور

همیشه (صادقی) از عشق تو بُود مدهوش

که درد عشق تو از مُلک صد جهان ، بهتر

ز کورش بُود یاد این باستان

که شد پیرو خط پیغمبران

ز فرهنگ و دانش بُود بی‌نظیر

همین رادمرد بزرگ جهان

چراغ ره و رسم آزادی است

که بر ما سپرده است این ارمغان

نگو تخت جمشید ، گو باغ خلد

که فَرّش رسیده‌است تا کهکشان

نمانیم ما و بماند به جا

نبیند گزندی ز باد خزان

بُود شعر پر شورت ای (صادقی)

حماسی‌ترین درس نسل جوان

تخت جمشید که چون خال لب کیوان است

نقش فرهنگ و ادب بر درش آویزان است

این همان کاخ پر از حکمت و آثار قوی

نقش پر شوکت آئین خردمندان است

بارگاهی که شکوفا شده از ذوالقرنین

آنکه نام و اثرش در سخن قرآن است

گرچه ویران شده این کاخ عدالت محور

شاهکاریست کزو عقل جهان حیران است

این همه نقش عجیبی که در اینجا بینی

سند سنگی مجد و هنر ایران است

سِرّ این کاخ پر آوازه خدا داند و بس

عارف از این عظمت ، واله و سرگردان است

تخت جمشید بُود آینه‌ی عبرت خلق

(صادقی) محو در این آینه‌ی نیکان است

با خدا شو چونکه شیطان می‌کند از تو فرار

بی خدا هرگز نگیرد قلب تو یکدم قرار

می‌توان با نرمخوئی وحشیان را رام کرد

این سخن سر لوحه باشد بهر هر آموزگار

هر که شد بی خواب و خور در راه کسب معرفت

می رسد بر چشمه‌ی زیبای عرفان و وقار

ترک حاجت کن ، نده خود را به دست جاهلان

هرکه نادان شد نباید شد از او امیدوار

در تواضع باش کوشا ، از تکبر دم نزن

هر که شد صید تکبر او نگردد رستگار

چون نداند نیک و بد فرزند آدم ، لاجرم

هست حیوان افضل از او در طریق و در شعار

(صادقی) پند حکیمان گوهری دردانه است

هر که این گوهر ندارد نیست او را اعتبار

عالِمی بفرست یارب ، دهر ما ویرانه است

کل دنیای دنی مانند یک بتخانه است

رهبری بفرست بهر این جهان پر شرر

کین جهان غرق جنون و از خرد بیگانه است

عادلی بفرست تا عدل علی احیا کند

عدل اینک در جهان مانند یک افسانه است

ای دریغا بازی دوران فقط پول است و پول

هر که را درهم نباشد خانه‌اش ویرانه است

رنج آمد راحتی را زد کنار از روزگار

بی ولایت این جهان با راحتی بیگانه است

هر کسی با دید خود نقش نگاری می‌کشد

نقش مکتبخانه‌ی حق چون پر پروانه است

(صادقی) بازی نکن با عقل خود ، خاموش باش

انتظار یار ما ، آئین هر فرزانه است

به جاهل سر زدن سرسام دارد

و با او دم زدن دشنام دارد

به احمق هم ببخشا علم ، هرچند

که او در سر هوای خام دارد

ز نااهلان نجو آداب فرهنگ

که راه و رسم بدفرجام دارد

تواضع با تواضع گو تو پاسخ

که این دستور را اسلام دارد

کسی کو نیک را از خود جدا کرد

طریقی بدتر از اَنعام دارد

بکن پرهیز از هر خودپرستی

که زیر سر هزاران دام دارد

کسی کو کسب علم از بهر رب کرد

همیشه خاطری آرام دارد

بیا از (صادقی) بشنو نصیحت

که صد حکمت به هر پیغام دارد

ادب گر نباشد نسب سود نیست

که در هیزم تر بجز دود نیست

نیاموز ذلت که در زندگی

رهت تا ابد نیک و مسعود نیست

به شیرینی این جهان دل نبند

که تلخی فزاید ولی زود نیست

بجو راستی ، سود بی‌مایه است

بسا بود باشد و نابود نیست

کسی که ره عارفان پیشه کرد

حیاتش بجز پاک و محمود نیست

تو ای (صادقی) بی ریا باش و پاک

وضو چون به آب گل‌آلود نیست

آئینه‌ی وصل حق نماز است

این عرصه پر از نیاز و ناز است
تا حشر به همت فقیهان
این پرچم حق در اهتزاز است
آداب نماز و وصل جانان
در دست فقیه پاک‌باز است
هرکس که گریزد از بر دوست
دستش بر ناکسان دراز است
آن کس که شود انیس محبوب
تا حشر رها و سرفراز است
بگریز ز بزم کینه‌توزان
کین بیشه پر از سگ و گراز است
هر کس که نماز خود رها کرد
تا حشر بدون امتیاز است
راضی به رضای خالقت باش
چون رب غفور و چاره‌ساز است
ای (صادقی) از ریا بپرهیز
کین رشته سرش بسی دراز است

این جهان دار مکافات است و ما مهمان او

فتنه‌ها می‌بارد اندر سفره‌ی الوان او

نسلها بر روی کار آیند و یک یک می روند

این جهان را بین و عبرتهای مهمانان او

یک طرف عُمّال کفر و یک طرف یاران حق

حق پرستان ضربه‌ها خوردند از یاران او

داستان پور زهرا مثل رستم نامه نیست

لاجرم دنیا ندارد حرمت احسان (او)

تا کند اغوای مردم ، جمله با کذب و ریا

می‌شود شمر لعین هم گاه پشتیبان (او)

این چنین باشد ره دنیای پست حیله‌گر

نیست بر دنیا حرج ، نی بر هوادارن او

(صادقی) غافل مشو از کید این دنیای دون

با عبادت می‌گریز از محبس و زندان او

بِدان ذکر ایزد ، تو را رهنماست
و غفلت زحق ، بدترین ابتلاست

نکن وارثانت غنی ، خود فقیر

که بعد از تو دنیای دون بی‌وفاست

خودت بر خودت هدیه بنما بهشت

که این رسم یاران خاص خداست

گریز از جهان ، معنی زهد نیست

جهان مزرع و مرکب اولیاست

نکن عمر خود صرف هر بی بها

که ایزد تو را برترین خونبهاست

قضا می‌رسد (صادقی) ناگهان

و بدبخت آنکس که دور از خداست

درود خداوند بر صالحان

که دارند بر امر حق گوش جان

قیامت ، هر آن چیز از خیر و شر

عمل کرده‌ای ، آیدت در عیان

زبان را کن اصلاح در زندگی

که باشد کلید جهنم ، زبان

بده ارمغانی ز رحمت به خلق

که رحمت بری در عوض ارمغان

سخن کم بگو تا که ایمن شوی

بیا گوش کن پند صاحبدلان

حسد ، بدترین جلوه‌ی دوزخ است

بپرهیز از آتش حاسدان

بسا ثروت اندوز بی عاقبت

که خیری ندیده ز مال گران

به عُقبی اگر مایلی (صادقی)

نشو دور از راه پیغمبران

عارفان از راستی راه خطا گم کرده‌اند

جان خود را وقف اندر راه مردم کرده‌اند

رادمردان ، دین طلب کردند و رفتند از میان

گرچه نامردان بر آن پاکان تهاجم کرده‌اند

صالحان با حربه‌ی عشق و شعور و معرفت

شیر جنگلهای یاغی بی سر و دم کرده‌اند

رهسپار راه حق بودند در راه وصال

با مدارا زیردستان را ترحم کرده‌اند

با ستایش آمدند و بی ستیزه در نبرد

کشتی نابخردان را در تلاطم کرده‌اند

عده‌ای با سیم و زر بتخانه احیا می‌کنند

عاشقان حق ولی با او تَرَنّم کرده‌اند

(صادقی) پاکان فقط دارند عشق حق ، ولی

عده‌ای در این میان سوء تفاهم کرده‌اند

ای کاش که من آینه‌ی روی تو بودم

تا شاهد آن طاق دو ابروی تو بودم

ای یاد تو فریادرس مفلس بی یار

ای کاش که زندانی گیسوی تو بودم

بی واهمه، می‌کشت مرا کاش نگاهت

تا شاهد آن چشم خداجوی تو بودم

در خط وصالت نکنم عزم جدائی

عمری است که پابند سر کوی تو بودم

حاشا که کنم در بر تو یاد گلستان

من یکسره سر مست ز مینوی تو بودم

دورم ز تو اما سر سودای تو دارم

ای کاش که من مرغ غزل‌گوی تو بودم

ای کاش که چون (صادقی) از راه محبت

آشفته‌ی آن سلسله‌ی موی تو بودم

عطشهای دلم کی منکر بیگانه می‌داند

فقط حال دلم را ، در جهان، پروانه می‌داند

میان دفتر دل ، کرد نقاش ازل رمزی

که راز سرخ آن را عاقل فرزانه می‌داند

اگر بگشایم این دیوان دل، غوغا بپا سازد

زبان حالم آن استاد مکتبخانه می‌داند

بپرسی گر ز من کین آتش دل از کجا دارم

همی گویم رموزش ساقی میخانه می‌داند

به چشم دل شبی دیدم چو گلزار نبوت را

از آن رو داغ من را دلبر جانانه می‌داند

چه گویم ، با که گویم، رازهای سر به مُهرم را

که خلق این زمان آن را فقط افسانه می‌داند

بگو ای (صادقی) با کهکشان راز دل خود را

کجا این حرفها را طفل مکتبخانه می‌داند

من اکتفا به گفته‌ی تنها نمی‌کنم

بی جا و بی حساب، دهان وا نمی‌کنم
من ره به کارگاه حقیقت نبرده‌ام
در کار حق دخالت بیجا نمی‌کنم
اما کلام عشق ، ز خود دل بریدن است
در کار عشق باب هوس وا نمی‌کنم
گفتی که چیست معنی دریای اتحاد
چون قطره‌ام ، اشاره به دریا نمی‌کنم
من بنده‌ام ، رضا به قضاهای کردگار
اما رموز واقعه افشا نمی‌کنم
مابین عاشقی و هوس صد تفاوت است
در کار عشق کار زلیخا نمی‌کنم
من شاعرم ولیک گهرهای شعر را
جز خرج عشق یوسف زهرا نمی‌کنم
ای (صادقی) به عرصه‌ی زیبای عاشقی
غیر از رضای دوست تمنا نمی‌کنم

عشق آمد و زد خیمه به گلزار اباالفضل

ای شیعه بپا خیز و بزن جار اباالفضل

تاریخ شد از عطر شهادت چو گلستان

عطرش بُود از مرقد خونبار اباالفضل

در کرب و بلا ، عرش برین ، قبر حسین است

گرم از است از آن گرمی بازار اباالفضل

اکرام و پذیرائی زُوار حسینی

باشد همه در کرب و بلا، کار اباالفضل

چون هر دل آزاده پر از عشق حسین است

وصل است، از این روی ، به دربار اباالفضل

در بتکده و صومعه و دیر و کلیسا

دارند همه چشم به آثار اباالفضل

او قبله‌ی حاجات بُود بهر خلائق

ای جان به فدای دل بیدار اباالفضل

هر کس به کسی یار بُود در همه‌ی عمر

شد (صادقی) از روز ازل یار اباالفضل

خلعت سبز عدالت ، راست بر بالای تو

ماسوی گشته مزین از رخ زیبای تو

رونق رنگ شقایق باشد از تو یادگار

آفرینش شاد شد از خلقت والای تو

بهر فرمانت ، علی جان روح من پر می زند

آفرین بر شوکت و بر صولت غرّای تو

شهریار کشور ایمان و فرهنگ و ادب

دین بُود برپا ز حکم و خطبه و آرای تو

ای کلید قفل مشکلها ، علی مرتضی

کل عالم غرق شد در گوشه‌ی دریای تو

بزدلی چون ابن ملجم را نباشد اقتدار

تا بیاید روبرو در عرصه‌ی هیجای تو

چون تو راضی بر قضائی، تیغ اشقی‌الاشقیا

می‌زند ضربت به فرق آسمان آسای تو

نغه‌ی «فُزتُ و رب الکعبه» گفتی زیر تیغ

مانده حیران ، معرفت در معنی آوای تو

(صادقی) هر لحظه می‌گوید به آواز بلند

دارم امید شفاعت از تو و زهرای تو

در کنگره‌ی عرش که دربار حسین است

سقای همه میر و علمدار حسین است

ای شیعه بیا تربت او را به بغل گیر

چون عرش خدا مرقد خونبار حسین است

روزی که کسی یار و مددکار ندارد

یاریگر ما ، عشق گهربار حسین است

یاران حسین آینه‌ی صدق و صفایند

خوشبخت کسی کو همه جا یار حسین است

در واقعه‌ی کرب و بلا نیک نظر کن

بنگر که خداوند خریدار حسین است

ای همسفران حج ولایت بُود اینجا

چون بیت خدا کعبه‌ی خونبار حسین است

آن کس که بُود روز جزا مفلس و بی یار

در هر دو سرا دشمن خونخوار حسین است

ای (صادقی) آنکس که رها گشت ز دوزخ

با حکم احادیث ، عزادار حسین است

ای شیعه بیا شام غریبان شده امشب

کوفه ، همه جا آینه بندان شده امشب

اولاد علی از ستم قوم جفاکار

آواره‌ی هر کوی و بیابان شده امشب

بین اُسرا محشر کبری شده برپا

وارد چو سر شاه شهیدان شده امشب

آن سر که سر نی شده از جور و جنایت

مهمان به سر خوان یتیمان شده امشب

فرزند معاویه که در بزم شراب است

سرمست می نخوت و عصیان شده امشب

این نطفه‌ی ناپاک معاویه‌ی ملعون

سرکوب‌گر عترت و قرآن شده امشب

از سرخی خون شهدا ، مثل شقایق

تزئین همه جا ، روضه‌ی رضوان شده امشب

خواهم بروم تا به سر تربت زهرا

گویم که ببین شام غریبان شده امشب

ای (صادقی) از جور و ستم ، زینب کبری

در دشت بلا ، بی سر و سامان شده امشب

گر شاه عشق، گوشه‌ی چشمی به ما کند

مـــا را ز دام فتنـــــه دوران رهـــا کند

با یک نگاه گر که به ما رحمت آورد

در آسمـــان مـــلائکه بـــر ما دعا کند

عاشق اگر به عشق حقیقی شود دچار

او را ، خدای، مصون از خطا کند

گر عاشقی به کام هوی و هوس رود

خود را اسیر فتنه‌ی هر بی حیا کند

در راه عشق ، خیره‌سری راه ذلت است

لذت کسی برد که به حق اقتدا کند

محصول عمر پاک ، فقط خرمن ولاست

خوشبخت‌تر کسی که به حق اقتدا کند

ای (صادقی) بیا که سعادت کسی بَرَد

کو کسبِ معرفت ز همه اولیا کند

در کل جهان ، زمزمه ، غوغای حسین است

میزان عدالت قد و بالای حسین است

این زمزمه تا روز جزا یکسره جاری است

چون راوی آوای خدا ، نای حسین است

یک نکته بگویم ز سر شوق که کوثر

در نزد ملائک همه معنای حسین است

آن دل که بُود کعبه‌ی دیدار خداوند

در کرب و بلا مرقد والای حسین است

آنجا که بُود سجده‌گه عابد و عارف

مُهری است که از خاک کف پای حسین است

ای شیعه بدان گر نکنی میل به اغیار

کشتیِّ نجات تو تَوَلّای حسین است

ای (صادقی) از اول و فرجام جفا گو

در نار ، فقط دشمن رسوای حسین است

اگر آهی کشم هم شمع و هم پروانه می‌سوزد

خطا از روی هم ، مکتوب و مکتبخانه می‌سوزد

کجا جویم کسی تا واکنم این سفره‌ی دل را

اگر گویم دل هر عاقل و فرزانه می‌سوزد

همه شب ناله‌ی من را فقط دادار می‌داند

چراغ آه من تا صبح در کاشانه می‌سوزد

اگر این شعله‌های آتشینم سر کشد روزی

بکن باور که یکسر کبر با بتخانه می‌سوزد

بیا ای آب‌یار دل که می‌سوزم ز بی یاری

که روحم مثل مرغی گوشه‌ی این لانه می‌سوزد

هزاران درد هست و نیست یک درمان شناس افسوس

کزین درد گران ، بیمار بی تابانه می‌سوزد

در این دنیا نیاسودم دمی تا عمر فانی شد

دلم در انتظار یار مشتاقانه می‌سوزد

اگر ای (صادقی) گرم است بازار ستم اما

چو مهدی می‌رسد آخر ، بت و بتخانه می‌سوزد

عدالت‌پروری ، کی گرگ بازی‌خورده می‌داند

شرارتهای او ، حیوان مادر مرده می‌داند

شبان خواب کی فهمد نوای نی لبک‌ها را

بهای صوت آن را هر دل آزرده می‌داند

صدای ارگ و مطرب ، کرده کر گوش خلایق را

کجا این گوش حرف عاشق دلمرده می‌داند

زبان رعد و برق و جِنگ جِنگ قطره‌ی باران

به بستان غنچه‌های نازک پژمرده می‌داند

بیا ای کوکب برج عدالت مهدی زهرا

که معنای عدالت ، شیعه‌ی افسرده می‌داند

خدایا هدیه کن بر تشنه کامان روح باران را

که قدر شیر مادر طفل مادر مرده می‌داند

بدان ای (صادقی) قدر تمام لحظه‌هایت را

که قدر زندگی را بلبل دلمرده می‌داند

رجب آمد که عطر آن صفای دیگری دارد

چو در منقار خود زیبا گل نیلوفری دارد

گل سرسبز زیبا و بهار صبح آزادی

صفای آیه‌ی کوثر ، خصال حیدری دارد

جناب حضرت باقر ادیب آل پیغمبر

که اندر سینه ، صد آئینه‌ی اسکندری دارد

صفات و ذات او تنها خدای مهربان داند

به زیر پرچم وحدت ، مقام سروری دارد

گل باغ رسول الله ، عزیر خالق یکتا

دلش از فیض حق دریا ، لب احیاگری دارد

بُود بعد از علی در علم و دانش ، گوهر نایاب

و در منظومه‌ی دانش ، هزاران مشتری دارد

خجسته روز میلادش ، جهان شد روضه‌ی رضوان

به صورت ماه تابان ، صولت پیغمبری دارد

جهان از نو جوان شد تا که شد میلاد این مولا

میان عاشقان ، صد امتیاز رهبری دارد

بیا ای (صادقی) امشب تماشا کن ملائک را

که هر یک بهر او گهواره از بال پری دارد

گیرم به جهان غیر تو دیّار نباشد

بهر تو کسی مونس و غمخوار نباشد

یک درد اگر آمد و افتاد به جانت

بهرت بشری یار و پرستار نباشد

در حکمت حق مسئله‌ی چون و چرا نیست

در محضر او پرسش و گفتار نباشد

پس یار شو ای دوست اگر طالب یاری

در دهر کسی بیکس و بی یار نباشد

گیرم که بخواهی بفروشی تو متاعت

آیا روی آنجا که خریدار نباشد؟

پس داده حکیم آنچه که بوده‌است ضروری

تا نوع بشر مفلس بازار نباشد

در خواب تو آن لحظه جمیل است که در آن

غیر از تو کسی شاهد و بیدار نباشد

آزار خلائق همه آزار خداوند کریم است

در کار تو ایکاش که آزار نباشد

خالی ز خیانت شو پر شو ز عدالت

تا (صادقی) از فعل تو غمبار نباشد

گاه چون خورشید عالمتاب حق سر می‌زند

گاه چون قنبر به باب مصطفی در می‌زند
گاه می‌جوشد چو دریای خروشان موج موج
گاه با تیغ دو سر بر قلب لشکر می‌زند
گاه با یک پیر زال بینوا نان می‌پزد
گاه با گرز گران بر درب خیبر می‌زند
شب به هر زار و فقیری نان و خرما می‌دهد
روزها ، گلبوسه بر دست پیامبر می‌زند
در نمازش گاه انگشتر به سائل می‌دهد
گاه بر کفشش رفو ، مولای قنبر می‌زند
گه کلید گنج اقیانوس حکمت می‌شود
گاه حرف خود به چاهی آن دلاور می‌زند
گاه اندر بام کعبه قاری قرآن شود
گاه تیغ خشم حق بر قلب کافر می‌زند
گاه با رنج و تحمل نخل خرما می‌زند
گاه با احسان به هر بیچاره‌ای سر می‌زند
(صادقی) پیر غلام ساقی کوثر علی است
بر در مولای مردان روز و شب در می‌زند

هان ای دل آزرده بیا ترک خطا کن

بر آنهمه نعمت تو بیا شکر ادا کن
آخر مگر از خوب چه دیدی که رمیدی
یک لحظه بیا خوب و بد از هم تو جدا کن
در خلوت دل کوش و می ناب صفا نوش
خود را بشِکن در ره حق ، ترک ریا کن
آینده‌ی خود را نشکن ، صلح و صفا جو
تبدیل عداوت همه با صلح و صفا کن
بر آینه‌ی عشق نزن سنگ جهالت
در صورت خود کشف معمای خطا کن
سوغات لجاجت بجز از سنگدلی نیست
درمانِ دل خویش تو با ذکر و دعا کن
یک لحظه تو لقمانی و یک لحظه ابوجهل
خود را بشکن یکسره از نو تو بنا کن
با خشم و تکبر تو نزن مشت به سندان
این کبر تو با جوهره‌ی عقل دوا کن
پایان سخن (صادقیا) حرف نخست است
هان ای دل آزرده بیا ترک خطا کن

آب لب زیبای تو تر کرد گلویم

تا صبح جزا مست ازین جام و سبویم

زان روز که من شاهد چشمان تو گشتم

چون شمع ، شدم آب ، از این سِرّ مگویم

هر راه که گوئی بروم در ره عشقت

زیرا که من اندر خم چوگان تو گویم

در بند تو حاشا ، نکنم فکر جدائی

چون نام تو فریاد زند هر نخ مویم

حاشا که خورم بازی رقاصی دنیا

گر خار شود لقمه‌ی دنیا به گلویم

گر نعره زدم از شب یلدای فراقت

می خواستم از حسن و جمال تو بگویم

از غربت و وحشت همه جا غرق ملالم

جز صبر و تحمل به درت چاره نجویم

ای (صادقی) از هجر اگر دم بزنم من

باید که در آن لحظه ز جان ، دست بشویم

خدیجه،آینه دار خدای سبحان است

خدیجه، باغ گل و آل او گلستان است
بزرگ بانوی اسلام و مادر زهرا
خدیجه، شاه کلید تمام رضوان است
خدیجه، یار محمد به روز سختی‌هاست
نخست مؤمنه‌ی دین و وحی و قرآن است
بزرگ‌زاده ز نسل عرب بُود این زن
ولیک عترت او فخر نسل انسان است
خدیجه ریشه ایمان به کل خوبی‌هاست
برای محکمه‌ی حق ، خدیجه، میزان است
خدیجه، ثروت خود را برای دین بخشید
خدیجه، وارث کل پیام ادیان است
خدیجه، صاحب گلخانه‌ی شقایقهاست
خدیجه، رحمت رحمان ، مثال باران است
گرفته (صادقی) از او فروغ نور ادب
خدیجه، روشنی چشم اهل ایمان است

هر آن چشمی که بر چشمی خطا زد

بباید اندر آن «حد» خدا زد

هرآن چشمی که بر نامحرم افتد

به ناموس خودش چوب جفا زد

کسی که دل به هر بیگانه بندد

به قلب خویش درد بی دوا زد

به هر دستی نباید دست دادن

بباید بر خیانت پشت پا زد

همه مسئول کار و بار خویشند

نباید بر خلائق افترا زد

اگر بر مرده نام جور بستند

نباید چوب بر صاحب عزا زد

به گرگ خیره سر هر کس وفا کرد

به قلب بَرّه‌ها تیر بلا زد

هر آنکس (صادقی) شد غَرّه بر خود

به روح خویش کبریت ریا زد

رگ جانم بنای سوختن کرد

چو یاد از بی‌کسی‌های حسن کرد
همان مولا که شد با زهر مسموم
و دشمن تیر یارانش، کفن کرد
چو زهر کین به جانش کارگر شد،
ز عالم روح پاک او به در شد
همان دردانه‌ی دوش محمد
که زینب در عزایش نوحه‌گر شد
خداوندا دلم در سوز و ساز است
چو آهن دائماً در لای گاز است
دلم دیگر ندارد میل گلزار
چو پرپر، آن گل سرخ حجاز است
بیا زهرا در این شب کن تماشا
ببین احوال سخت مجتبی را
که او در خانه خود هم غریب است
و تنها مانده بین جمع اعدا
فلک با نیک نامان کینه دارد
همیشه جنگ با آیئنه دارد
اگر چه خوش خط و خال است اما
چون ماران، زهر، اندر سینه دارد
بنال ای بلبل شوریده‌ی زار
ببین مولای ما را بی‌علمدار
بنال ای (صادقی) در این شب تار
به حال این گل زیبای بی‌خار

روزی که ازین خاک بر افلاک روم
یارب کرمی ، که با دل پاک روم
آیئنه شوم ، جمال مولا بینم
نی با دل پر وحشت و غمناک روم

ساقی تو بیار جامی از بادهٔ ناب
این لحظه که فرصت تو باشد بشتاب
بشتاب که تا یک ره زیبا جوئی
هشدار که اغوا نشوی بهر سراب

از بهر سفر توشهٔ راهی بردار
یک دیدهٔ پاک و دل آگاه بیار
از وادی عشق حق بجو جام مراد
از سینهٔ پاک آه پر شوق بیار

دل کور نباش ، دید دل زیبا کن
با یاد خدا دیده و دل دریا کن
اینک که به کف فرصت عیشی داری
از بهر جواب خود حسابی وا کن

چون کاسه شکست ، از بها می افتد
هر شاخه که سر کشد ز پا می افتد
هر دل که شکسته گشت با یاد خدا
در دامن پاک کبریا می افتد

با عشق ، زمین ، خلد برین خواهد شد
بی عشق ، زمان ، جغد نشین خواهد شد
وقتی که یکی صید و دو صد صیاد است
در دهر ، علی ، خانه نشین خواهد شد

گروه زلال کوثر - انجمن ادبی مهرورزان

همایش چهره‌های ماندگار

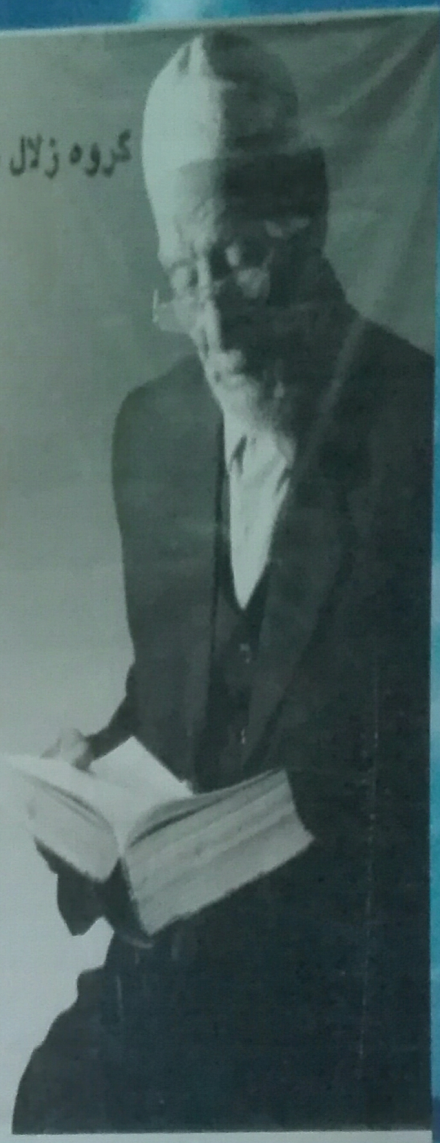

نکوداشت حاج نعمت ا... صادقی مقیمی

زرقان - دیماه ۸۶

انتشارات خدهد

ISBN 964250820-6

9789642508204